

نوروزنامه

منسوب به حکیم عمر خیام

رساله ای در منشأ، تاریخ و آداب جشن نوروز

ویراستار: نازیلا خلخالی

بر اساس نسخه های:

(۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی

(۲) نسخه ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری

فهرست

عنوان بخش	شماره صفحه
پیش‌گفتار ویراستار	۱
بخش ۱- دیباچه و سبب تألیف	۴
بخش ۲- اندر سبب نهادن نوروز	۵
بخش ۳- اندر آیین پادشاهان عجم	۱۴
بخش ۴- آمدن موبد موبدان و نوروزی آوردن	۱۷
بخش ۵ - آفرین موبد موبدان به عبارت ایشان	۱۸
بخش ۶ - اندر یاد کردن زر و آنچه واجب بود درباره‌ی او	۱۹
بخش ۷- اندر علامت دفینها	۲۱
بخش ۸- یاد کردن انگشتی و آنچه واجب آید درباره‌ی او	۲۳
بخش ۹- یاد کردن خوید و آنچه واجب آید درباره‌ی او	۲۶
بخش ۱۰- یاد کردن شمشیر و آنچه واجب آید درباره‌ی او	۲۹
بخش ۱۱- یاد کردن تیر و کمان و آنچه واجب آید درباره‌ی ایشان	۳۲
بخش ۱۲- یاد کردن قلم و خاصیت او و آنچه واجب آید درباره‌ی او	۳۵
بخش ۱۳- یاد کردن اسب و هنر او و آنچه واجب آید درباره‌ی او	۳۹
بخش ۱۴- اندر ذکر باز و هنر او و آنچه واجب آید درباره‌ی او	۴۲
بخش ۱۵- گفتار اندر منفعت شراب	۴۴
بخش ۱۶- گفتار اندر خاصیت روی نیکو	۵۰

پیش‌گفتار

نوروزنامه، منسوب به حکیم عمر خیام نیشابوری، از متون نثر سده‌ی پنجم هجری است. متنی است کوتاه، شیوا، با نثری ساده. از قسمتهای متنوعی تشکیل شده است، از آیین نوروز گرفته تا باب شمشیر و تیر و کمان، از زر و دفینه گرفته تا انگشتی و اسپ. شامل ۱۶ باب یا بخش است که گاه همین بخشها به زیر بخشهایی نیز تقسیم میشوند. بسیاری از بخشها نیز به حکایت یا حکایتهایی تزیین شده اند. متن به رغم نثر ساده، به دلیل تنوع مطلب تا حدودی نیاز به خوانش دقیق و عمیق دارد. با اوصاف برشمرده، جزو متونی است مناسب برای آشنایی با ادبیات کهن فارسی.

با این مقدمه، با گروهی از دوستان و همراهان جمع‌خوانی متن را آغاز کردیم. برای خوانش و درک عمیق این کتاب سهل و ممتنع هر جلسه به دنباله مقاله‌ای بودم و جالب آن که در این جست‌وجو شاید به اندازه‌ی انگشتان دست تحقیق در خوری پیدا نکردم. از بخت خوب دوستانی بودند که در زمینه‌ی تخصصی خود به کمک آمدند تا دانش کتاب را به نوعی به راستی‌آزمایی بگذاریم، و همین خوانش متن را شیرین‌تر و تشویق‌مان کرد که دیگر متون کهن فارسی را با همین شیوه ادامه دهیم.

از نوروزنامه، تا جایی که میدانم، دو تصحیح در دسترس است: یکی تصحیح و تحشیه‌ی استاد مجتبی مینوی که در سال ۱۳۱۲، بر اساس نسخه‌ی برلین منتشر و تا کنون بارها تجدید چاپ شده؛ و دیگری تصحیح آقای علی حصوری، از روی نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو که در سال ۱۳۴۳ منتشر شده است. آقای حصوری در جای جای از نسخه‌ی استاد مینوی بهره برده و یا به آن اشاره کرده است. استاد مینوی مقدمه‌ای بسیار مفصل و خواندنی بر سیاق همیشگی خود بر این کتاب نوشته است. ابتدا در چند صفحه‌ای فلسفه‌ی زندگی را از دید خیام بر اساس رباعیات توضیح داده و سپس در بخش دوم به منتسب بودن بلاقید و شرط این رساله به خیام پرداخته است.

هم چنان که میدانیم، در مقالاتی صاحب‌نظران درباره‌ی نوروزنامه و منتسب بودن آن به حکیم عمر خیام بحث و جدلهایی کرده اند. از جمله مینورسکی، صادق هدایت، ملک‌الشعراى بهار نظراتی را نوشته‌اند. برخی مانند استاد مینوی معتقد اند: «کلیه‌ی این ممیزات (از حیث زمان و مکان تألیف و طرز فکر و انشای ساده‌ی لطیف بی تکلف) در هر کتابی جمع شد اگر در خود کتاب هم تألیف آن به خیام نسبت داده نشده باشد من آن را از خیام میدانم. چرا ندانم؟ ... چه کسی را جز خیام توان یافت که با او هم‌عصر بوده باشد و چنین رساله‌ای را نوشته باشد آن گاه این قدر گذشت کرده باشد که نام خیام را بر آن بگذارد؟ پس تا دلیل دندان شکن بر بطلان این نسبت اقامه نشود هیچ کس را به



تصاحب آن سزاوارتر از حکیم عمر خیام نیشابوری نمیشماریم.^۱ آقای حصوری در این مورد کمی کوتاه آمده و معتقد است که کتاب میتواند یادداشتهایی باشد که خیام جمع‌آوری کرده تا بعداً سر فرصت آنها را بازبینی کند منتها عمر مهلت نداده.^۲ این در حالی است که دیگر صاحب‌نظران دلایلی را در رد انتساب این کتاب به حکیم عمر خیام برشمرده اند که آنها نیز در خور مذاقه و بحث اند.

مخلص کلام، اگر در ابتدای خوانش متن با همان اطمینانی که استاد مینوی گفته، آن را رساله‌ای از حکیم عمر خیام میدانستیم، ولی پس از پایان بازخوانی آن این شبهه در دلم افتاد که آیا باید این متن را منسوب به خیام بدانیم؟ آیا صرف نوشتن نام آن حکیم در ابتدای رساله حکم بر این میکند که این متن از آثار ناشناخته‌ی او است؟ حتی در تحشیات و تعلیقات خود مینوی هم جای جای به شبهات بسیاری در متن برمیخوریم، از آن جمله در همان بخش اول در مورد گاه‌شماری کبیسه، و یا در مورد معانی که در مقابل اسامی ماهها آورده شده است. این همه تناقض‌گویی با شخصیتی مانند حکیم عمر خیام با آن دقت ریاضیوار که از او شنیده‌ایم فاصله‌ی بسیار دارد و حتی چه بسا که نویسنده‌ی این رساله چند نفر باشند یا از چند منبع جمع‌آوری شده باشد. در این باره میتوان پرسشهای بسیاری را مطرح کرد که مجال آن در این پیش‌گفتار نیست.

و اما کتاب به لحاظ آرایش و شیوه‌ی خط به دلیل قدیمی بودن مشکلات متعددی داشت که از جمله‌ی میتوان اینها را برشمرد: عدم رعایت فواصل میان کلمات، چسباندن حروف اضافه به کلمات بعدی (برای مثل «به» حرف اضافه اصولاً هیچ گونه استقلال واژگانی ندارد و حکماً باید به کلمات بعد خود افزوده شود)، حذف «ه» پایانی مثلاً در «که» موصولی، یا اشتباه در خوانش «بود» به عنوان گذشته‌ی ساده‌ی فعل بودن یا به عنوان حال استمراری این فعل «بُود»، یا مَلِک و مُلک، و ... به دلیل همین نکات بود که تصمیم گرفتم متن را از ابتدا با شیوه‌ی خط امروزی بازنویسی کنم. در نتیجه، در این بازبینی از زیر و زبر استفاده شده است تا متن را تا جای ممکن آسان‌خوان کند.

معانی کلمات مهجور، اگر در نسخه‌های دو مصحح نیامده، سعی شده از **لغت‌نامه‌ی دهخدا** و **فرهنگ لغت معین** آورده شود. معانی واژگان در داخل دو کمان با آوردن مساوی در میان متن گذاشته شده است (مثال: خونی (=قاتل)). برخی کلمات گویا دو خوانش داشته اند، در این موارد از خط مورب استفاده شده، مانند گیومرت/ث، یعنی هر دو خوانش در نسخ موجود است.

۱. مینوی، ص بیست و شش مقدمه.

۲. حصوری، ص ۳.



در این بازنویسی، نتوانستم از تعلیقات و تحشیات عالمانه‌ی استاد مینوی در گذرم و جای جای آنها را آورده‌ام. متن‌ها شایان توجه است که تمام تعلیقات آورده نشده است و در برخی از آنها نیز تغییراتی داده‌ام، از آن جمله در توضیحات نام ماه‌ها، مینوی از خط پهلوی بهره برده است و من ضبط آواشناسی لاتین و هم‌چنین توضیحات دکتر مهرداد بهار را آورده‌ام. در برخی از تعلیقات، استاد مینوی اشعاری از شاعران دیگر را برای اثبات کاربرد کلمه‌ی ای در متون کهن آورده است که بیش‌تر به کار محققان در حوزه‌ی ادبیات و واژه‌شناسی می‌خورد. برای خودداری از اطاله‌ی کلام از آوردن آنها پرهیز کردم.

در هر دو متن تصحیح شده (که گویی تفاوت چندانی با هم ندارند)، جای جای کلماتی آمده‌اند که هیچ کدام از مصححان نتوانسته‌اند آن را شناسایی کنند، من اسمش را شلختگی ناسخ می‌گذارم. آقای حصوری و گاه مینوی بنا به سیاق جمله حدسهایی زده‌اند، تا جایی که شده این نوع کلمات با نگاه به هر دو تصحیح نوشته شده است.

در پایان، اذعان می‌کنم که رعایت شیوه‌نامه‌ی امروزی برای آسان‌خوانی به هیچ عنوان مانع زیر پا گذاشتن نکاتی که برای محققان حوزه‌ی ادبیات و زبان‌شناسی مهم است نشده است (مثلاً کلمه‌ی دانا آن به همان صورت آورده شده است) هر نوع تغییری را در شیوه‌ی خط با رعایت کامل اصول زبان‌شناسی انجام داده‌ام.

با آرزوی توفیق بیش‌تر در معرفی متون کهن پارسی

نازیلا خلخالی



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز

بخش ۱ - دیباچه و سبب تألیف

منسوب به حکیم عمر خیام	بر اساس نسخه های : (۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی (۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری
---------------------------	---

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و ستایش مرخدای را جل جلاله، که آفریدگار جهان است، و دارنده‌ی زمین و زمان است، و روزی ده جانوران است، و داننده‌ی آشکارا و نهان است. خداوند بی همتا و بی آنبار، و بی دستور و بی نیاز، یکی نه از حد قیاس و عدد، قادر و مُستغنی از ظَهِیر (=یاور و پشتیبان) و مدد. و درود بر پیغمبران او از آدم صَفی تا پیغمبرِ عربی، محمد مصطفی صلی الله علیهم اجمعین، و بر عترت و اصحاب و برگزیدگان او.

چنین گوید (خواجهِی حکیم، فیلسوفِ الوقت، سیدُ المحققین مَلِکُ الحُکماء) عُمَر بن ابراهیم الخیام (رحمه الله علیه) که: چون نظر افتاد از آن جا که کمالِ عقل است هیچ چیز نیافتم شریف‌تر از سخن و رفیع‌تر از کلام. چه اگر بزرگوارتر از کلام چیزی بودی، حق تعالی با رسول صلی الله علیه خطاب فرمودی. و گفته اند به تازی و خیرِ جَلیس (=هم‌نشین) فی الزمان کتاب، دوستی که بر من حق صحبت داشت و در نیک عهدی یگانه بود از من التماس کرد که سببِ نهادنِ نوروز چه بوده است و کدام پادشاه نهاده است. التماسِ او را مبذول داشتم و این مختصر جمع کرده آمد، به توفیقِ جلّ جلاله.



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز

بخش ۲ - آغاز کتاب نوروزنامه

منسوب به حکیم عمر خیام	بر اساس نسخه های : (۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی (۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری
---------------------------	---

آغاز کتاب نوروزنامه

در این کتاب که بیان کرده آمد: در کشف حقیقت نوروز که به نزدیک ملوک عجم کدام روز بوده است، و کدام پادشاه نهاده است، و چرا بزرگ داشته اند آن را، و دیگر آیین پادشاهان و سیرت ایشان در هر کاری مختصر کرده آید، ان شاء الله تعالی.

اما سبب نهادن نوروز آن بوده است که چون بدانستند که آفتاب را دو دور بود^۱: یکی آنک (آن که) هر سیصد و شصت و پنج روز و ربعی از شبان روز به اول دقیقه‌ی حمل باز آید به همان وقت و روز که رفته بود بدین دقیقه نتواند (بتواند)^۲ آمدن، چه هر سال از مدت همی کم شود. و چون جمشید آن روز را دریافت نوروز نام نهاد و جشن آیین آورد، و پس از آن پادشاهان و دیگر مردمان بدو اقتدا کردند. و قصه آن چنان است که چون گیومرت/ث^۳ اول از ملوک عجم به پادشاهی بنشست، خواست که ایام سال و ماه را نام نهد و تاریخ سازد تا مردمان آن را بدانند. بنگریست که آن روز بامداد آفتاب به اول دقیقه حمل آمد. موبدان عجم را گرد کرد و بفرمود که تاریخ از این جا آغاز کنند. موبدان جمع آمدند و تاریخ نهادند.

۱. توضیح مینوی: عبارت ناقص و مبهم است و شاید چیزی ساقط شده باشد. مراد بیان این است که آفتاب را دو دور است: یکی گردش شبان‌روزی که در ۲۴ ساعت یک بار بر حسب ظاهر گرد زمین می‌گردد، دیگر حرکت سالیانه که در مدت ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۵ ثانیه و نیم یک بار بر حسب ظاهر دوره‌ی منطقه البروج را طی میکند. اما این حرکت سالیانه بر آن حرکت شبان‌روزی کاملاً منطبق نمیشود، زیرا یک بار سیر خورشید در منطقه البروج به اندازه‌ی شش ساعت الا قریب یازده دقیقه اضافه بر ۳۶۵ روز طول میکشد. پس اگر، مثلاً، امسال خورشید در اولین ثانیه یک روز وارد اولین برج حمل شود پس از طی یک دوره‌ی کامل منطقه البروج در ساعت ۵ و ۴۹ دقیقه‌ی روز سیصد و شصت و ششم باز به اول حمل میرسد؛ و چهارمین دوره‌ی سالیانه‌ی آن قریب ۴۴ دقیقه قبل از پایان سیصد و شصت و ششمین روز آن دوره به سر میرسد، و همین طور هر سال از مدت ۳۶۵ شبان‌روز نزدیک به یازده دقیقه همی کم شود تا پس از ۱۴۶۱ سال (چنان که در ص ۶ بیان کرده است) دوباره در اولین ثانیه‌ی روز به اولین دقیقه‌ی برج حمل داخل میشود.

۲. هر دو مورد در هر دو نسخه آمده است.

۳. هر دو مورد در هر دو نسخه آمده است.



و چنین گفتند موبدانِ عجم که دانایان^۱ روزگار بوده اند که: ایزد تبارک و تعالی دوازده فریشته آفریده است. از آن چهار فرشته بر آسمانها گماشته است تا آسمان را به هر چه اندرو است از اهرمنان نگاه دارند. و چهار فریشته را بر چهار گوشه‌ی جهان گماشته است تا اهرمنان را گذر ندهند که از کوه قاف بر گذرند. و چنین گویند که: چهار فرشته در آسمانها و زمینها میگردند و اهرمنان را دور میدارند از خلاق. و چنین میگویند که: این جهان اندر میان آن جهان چون خانه‌ای است نو اندر سرای کهن برآورده. و ایزد تعالی آفتاب را از نور بیافرید و آسمانها و زمینها را بدو پرورش داد. و جهانیان چشم بر وی دارند که نوری است از نورهای ایزد تعالی. و اندر وی با جلال و تعظیم نگرند که در آفرینش وی ایزد تعالی را عنایت بیش از دیگران بوده است. و گویند: مثال این چنان است که مَلِکی بزرگ اشارت کند به خلیفتی^۲ از خلفاء خویش که او را بزرگ دارند، و حق هنر وی بدانند که هر که وی را بزرگ داشته است مَلِک را بزرگ داشته باشد. و گویند: چون ایزد تبارک و تعالی، بدان هنگام که فرمان فرستاد که ثبات بر گیرد تا تابش و منفعت او به همه‌ی چیزها برسد، آفتاب از سر حَمَل برفت^۳ و آسمان او را بگردانید، و تاریکی از روشنایی جدا گشت، و شب و روز پدیدار شد، و آن آغازی شد مر تاریخ این جهان را. و پس از آن به هزار و چهارصد و شصت و یک سال به همان دقیقه و همان روز باز رسید. و آن مدت هفتاد (و سه بار قَران (=نزدیکی)) کیوان و اورمزد باشد که آن را قَرانِ اصغر خوانند، و این قَران هر بیست سال باشد. و هر گاه که آفتاب دورِ خویشتن سپری کند و بدین جای برسد و زُحَل و مُشتری را به همین برج که هُبُوط زُحَل اندرو است قَران بُود با این برج میزان که زحل اندرو است یک دور اینجا و یک دور آنجا برین ترتیب که یاد کرده آمد. و جایگاه کواکب نموده شد؛ چنانکه آفتاب از سر حَمَل روان شد، و زُحَل و مُشتری با دیگر کواکب آنجا بودند. به فرمان ایزد تعالی حالهای عالم دیگرگون گشت، و چیزهای نو بدید (=پدید) آمد، مانند آنک در خورد عالم و گردش بُود. چون آن وقت را دریافتند مَلِکانِ عجم از بهر بزرگداشت آفتاب را و از بهر آن که هر کس این روز را در نتوانستندی یافت نشان کردند، و این روز را جشن ساختند. و عالمیان را خبر دادند تا همگنان آن را بدانند و آن تاریخ را نگاه دارند.

و چنین گویند که چون گیومرت این روز (ها) را آغاز تاریخ کرد. هر سال آفتاب را (و چون یک دور آفتاب بگشت در مدت سیصد و شصت و پنج روز) به دوازده قسمت کرد، هر بخشی سی روز، و هر یکی را از آن نامی نهاد و به فریشته‌ای باز بست، از آن دوازده فرشته که ایزد

۴. واژه‌ی دانایان همان صورت جمع دانایان امروزی است منتها به جای «ی»، همزه آورده شده است (توضیح آ در واقع جمع همزه و الف است که به صورت /ā/ در میاید. ویراستار).

۵. مینوی: خلیفه در این جا به معنی مأموری و صاحب منصبی استمال میشده که هم قدرت لشکری و هم قدرت کشوری داشته و بستن و زدن و گرفتن به عنوان تقصیر در اختیار او بوده است. این غیر از معنی جانشین و قائم مقام و نایب است.

۶. اعتقاد ایرانیان بر این بوده است که در ابتدای هزاره‌ی هفتم از آفرینش جهان خورشید از برج حمل روان شد، و در این هزاره بود که گیومرت آفریده شد و تناسل صورت گرفت. حمزه‌ی اصفهانی در تاریخ سنی **ملوک الارض** گوید: «طالع اول این هزاره سرطان بود، و مریخ در جدی، و زهره و عطارد در حوت، و این ستارگان از این بروج در روز هرمزد از ماه فروردین روان شدند.» در کتاب **بندешن** نیز زایجه‌ی ابتدای جهان را چنین گفته: مهر در بره، ماه در گاو، اورمزد در خرچنگ، تیر در خوشه (و به روایت دیگر در دول)، کیوان در ترازو، بهرام در وهیک (=بزغاله)، ناهید در ماهی.

۷. عبارت این مبحث مبهم و مشوش است. در رساله‌ی قرائات ایرانشاه بن علی نیشابوی مسطور است که «قَرانات زحل و مشتری قَران غُظما بود و قَران وُسطا و قَران صُغرا، اما قَران غُظما آن بود که در حمل افتد که نقطه‌ی اعتدال است و اول بروج مثلثه‌ی آتشی تا باز رسیدن قَران با همان موضع و آن نه صد و شصت سال بود؛ و قَران وُسطا آن بود که قَران غلویین در مبدأ هر مُثُلثه افتد تا باز که به دیگر مُثُلثه انتقال افتد و مدت آن دویست سال بود؛ و قَران صُغرا آن بود که در هر برجی افتد و مدت آن به تقریب بیست سال بود.» و چون قَرانِ اصغر زحل و مشتری هر نوزده سال و ۳۱۴ روز است و هفتاد و سه با قَرانِ آنها نزدیک به ۱۴۵۰ سال میشود. هُبُوط کواکب ضدِ شرف آنها است و چون ستاره‌ای به محلِ هبوط رسد دلیل است بر پستی احوال منسوبات آن، و هبوط زحل در برج حمل است. مقابله‌ی به اصطلاح علم نجوم نظر ستاره‌ای به ستاره‌ی دیگر است به فاصله‌ی نصف دور فلک که ۱۸۰ درجه باشد یعنی شش برج، مثلاً قمر در چهارم درجه‌ی سرطان باشد و مشتری در پنجم درجه‌ی جدی، و این دلیل بر تمام دشمنی است.



تبارک و تعالی ایشان را بر عالم گماشته است. پس آن‌گاه دورِ بزرگ را که سیصد و شصت و پنج روز و رُبعی از شبان‌روزی است سالِ بزرگ نام کرد و به چهار قسم کرد. چون چهار قسم از این سال بزرگ بگذرد نوروزِ بزرگ و نُو گشتنِ احوالِ عالم باشد. و بر پادشاهان واجب است آیین و رَسمِ مُلوک به جای آوردن از بهر مبارکی و از بهر تاریخ را و خُرمی کردن به اول سال. هر که روزِ نوروز جشن کند و به خُرمی پیوندد تا نوروزِ دیگر عمر در شادی و خُرمی گذارد، و این تَجَرِبَتِ خُگما از برای پادشاهان کرده اند:

- **فروردین ماه^۸**، به زبان پهلوی است^۹، معنیش چنان باشد که این ماه است که آغازِ رُستنِ نبات در وی باشد، و این ماه مَر بُرچِ حَمَل (=نخستین صورت فلکی، بَره) را است که سر تا سر وی آفتاب اندرین بُرچ باشد.
- **اردیبهشت ماه^{۱۰}**، این ماه را در اردیبهشت نام کردند یعنی این ماه آن ماه است که جهان اندر وی به بهشت مآند از خُرمی، وارد به زبانِ پهلوی مانند بُود، و آفتابِ اندرین ماه بر دورِ راست در بُرچِ ثور (=دومین صورت فلکی، گاو) باشد و میانه ی بهار بُود.
- **خردادماه^{۱۱}**، یعنی آن ماه است که خورش دهد مردمان را از گندم و جو و میوه، و آفتاب در این ماه در برج جوزا (=سومین صورت فلکی، گوسفند سیاه) باشد.
- **تیرماه^{۱۲}**، این ماه را بدان تیرماه خوانند که اندرو جو و گندم و دیگر چیزها را قسمت کنند. و تیرِ آفتاب از غایتِ بلندی فرود آمدن گیرد. و اندرین ماه آفتاب در برجِ سرطان (=چهارمین صورت فلکی، خرچنگ) باشد، و اول ماه از فصل تابستان بُود.
- **مردادماه^{۱۳}**، یعنی خاک دادِ خویش پُداد از بَرها و میوه های پخته که در وی به کمال رسد. و نیز هوا در وی مانند غبارِ خاک باشد و این ماه میانه ی تابستان بُود و قسمتِ او از آفتاب مرِ برجِ اسد (=پنجمین صورت فلکی، شیر) (را) باشد.

۸ . فروردین ماه (Fravartin Mâh)، ماه ارواح است. فروردین از کلمه‌ی فُرس قدیم آمده است که صیغه‌ی جمع Frawardi و به حالت مضافِ الیه است. فُروَرَتی همان است که در پهلوی فُروهر گفته میشود و به معنی وجود روحی و ازلی مردمان است که در مدت زندگانی به منزله‌ی «ایزد نگهبان» شخص است و پس از مرگ نیز به جا میماند.

۹ . مینوی مینویسد: پهلوی بودن نامهای ماهها درست، لکن معنیهایی که حکیم برای آنها آورده از نوع اشتقاق سازی عامیانه است. اردیبهشت را «مانند بهشت» و خرداد را «خورش‌داد» و شهریور را «ریوشاه» و دی را «دیو» و بهمن را «به همان» ترجمه کردن همه خیال انگیز است. در پهلوی نه ارد به معنی مانند است نه ریو به معنی دخل و عایدی، نه دی به معنی دیو، نه اسفند به معنی میوه. مع هذا برحکیم در این باب بحثی نیست چه شاید او این وجه تسمیه‌ها را از جایی نقل کرده است (البته فرض قوی مینوی بر این است که این کتاب نوشته‌ی حکیم عمر خیام است. ویراستار).

۱۰ . اردیبهشت ماه (Urt-vahišt) نام یکی از اَمهر اسپندان (امشاسپندان) شش گانه است. اردیبهشت از کلمه‌ی فرس قدیم Vahišt+rtam آمده است به معنی بهترین راستی.

۱۱ . خردادماه (Hôrdat) به نام یکی دیگر از امهر اسپندان است. در اوستایی Hauravatât و به معنی سلامت و کامل بودن است.

۱۲ . تیرماه (Tîr) به نام یکی از ایزدان /فرشتگان درجه‌ی دوم منسوب است. تیر از کلمه‌ی اوستایی Tishtrya میآید که نام ستاره‌ی شماری یمانی است. علاوه بر این، تیر نام ستاره‌ی عطارد نیز هست.



- **شهریورماه^{۱۶}**، این ماه را از بهر آن شهریور خوانند که ریو دَخل بود یعنی دخل پادشاهان در این ماه باشد، و در این ماه بزرگران را دادن خراج آسان‌تر باشد، و آفتاب در این ماه در سُنْبُلَه (=ششمین صورت فلکی، خوشه) باشد و آخر تابستان بُوَد.
- **مهرماه^{۱۷}** این ماه را از آن مهرماه گویند که مهربانی بُوَد مردمان را بر یک‌دیگر، از هر چه رسیده باشد از غَلّه و میوه نصیب باشد بدهند و بخورند به هم، و آفتاب در این ماه در میزان (=هفتمین صورت فلکی، ترازو) باشد، و آغاز خَریف بُوَد.
- **آبان‌ماه^{۱۸}**، یعنی آبها در این ماه زیادت گردد از بارانها که آغاز کند، و مردمان آب گیرند از بهر کِشت، و آفتاب در این ماه در برج عقرب (=هشتمین صورت فلکی، خرچنگ) باشد.
- **آذرماه^{۱۹}** به زبان پهلوی آذر آتش بُوَد، و هوا در این ماه سرد گشته باشد، و به آتش حاجت بُوَد، یعنی ماه آتش، و نوبت آفتاب در این ماه در برج قوس (=نهمین صورت فلکی، کمان) را باشد.
- **دی‌ماه^{۲۰}**، به زبان پهلوی دی دیو باشد، بدان سبب این ماه را دی خوانند که درشت بُوَد و زمین از خرمیها دور مانده بُوَد، و آفتاب در جُدّی (=دهمین صورت فلکی) بُوَد، و اول زمستان باشد.
- **بهمن‌ماه^{۲۱}** یعنی این ماه به همان مَاند و مانده بُوَد به ماهِ دی به سردی و به خشکی، و به کنج اندر مانده، و تیر آفتاب اندرین ماه به خانه‌ی زحل (=یازدهمین صورت فلکی، کیوان) باشد به دَلُو با جُدّی پیوند دارد.
- **اسفندارمَده‌ماه^{۲۲}**، این ماه را بدان اسفندارمَذ خوانند که اسفند به زبان پهلوی میوه بُوَد یعنی اندرین ماه میوه‌ها و گیاهها دمیدن گیرد، و نوبت آفتاب به آخر برجها رسد به برج حوت^{۲۳} (=دوازدهمین صورت فلکی، ماهی).

۱۳. مردادماه (Amurdad) به نام یکی دیگر از امهر اسپندان است و از کلمه‌ی اوستایی به معنی بی‌مرگی مشتق شده است.

۱۴. شهریورماه shafrewar، اوستا xšaOra.vairyā، یکی از امهر اسپندان است به معنای شهریارِ دل‌خواه.

۱۵. مهرماه mihr، اوستا miOra از ایزدان کهن هندوایرانی که در اوستا تازه از اهمیت بزرگی برخوردار است و به محور قدرت در جهان تبدیل میشود. یشت دهم اوستا از آن او است.

۱۶. آبان ماه âpân، منسوب به آبان ایزد که فرشته‌ی نگهبان آبها است.

۱۷. آذرماه âdur، اوستا âtar، آذر ایزد که فرشته‌ی نگهبان آتش است.

۱۸. دی ماه پهلوی day، اوستا daδvah، آفریننده، صفت برای خدای بزرگ، در سی روز ماه یک بار در آغاز، نام هرمزد، خدای بزرگ می‌آید.

۱۹. بهمن ماه vahuman، نام یکی دیگر از امهر اسپندان، از کلمه‌ی اوستایی vahumanah، به معنی به مَنِش و نیک‌نهاد.

۲۰. اسفندماه spandarmat، از جمله‌ی امهر اسپندان، اوستایی spantâ ârmaiti، مظهر مقدس فروتنی و فرمان‌برداری.

۲۱. از دوازده ماه سال، یکی دی ماه به نام اهوره‌مَزدا است؛ شش تا به نام شش فرشته‌ی مقرب: اردیبهشت و خرداد و مرداد و شهریور و بهمن و سپندارمذ؛ پنج تای دیگر به نام پنج ایزد، یعنی فرشته‌ی کوچک‌تر که حامیان و حافظان قوای سفلی و علوی هستند نام‌گذاری



پس گیومرت این مدت را بدین گونه به دوازده بخش کرد، و ابتداءً تاریخ بدید کرد (=معین کرد). و پس از آن چهل سال بزیست. چون از دنیا برفت، هوشنگ به جای او نشست و نهصد و هفتاد سال پادشاهی راند.^{۲۴} و دیوان را قهر کرد، و آهنگری و درود گری و بافندگی پیشه آورد، و انگبین از زنبور و ابریشم از پیله بیرون آورد، و جهان به خرمی بگذاشت، و به نام نیک از جهان بیرون شد.

و از پس او طهمورث بنشست، و سی سال پادشاهی کرد. و دیوان را در طاعت آورد، و بازارها و کوچه‌ها بنهاد، و ابریشم و پشم ببافت، و رَهبان بُرَسپ^{۲۵} در ایام او بیرون آمد، و دین صابیان^{۲۶} آورد، و او دین پذیرفت، و زُنار (= بندی که زرتشتیان بر میان بندند) بر بست، و آفتاب را پرستید، و مردمان را دبیری آموخت، و او را طهمورث دیوبند خواندندی.

و از پس او پادشاهی به برادرش جمشید رسید. و از این تاریخ هزار و چهل سال گذشته بود. و آفتاب اول روز به فروردین تحویل کرد و به بُرج نهم آمد. چون از ملک جمشید چهار صد و بیست و یک سال بگذشت، این دور تمام شده بود. و آفتاب به فروردین خویش به اول حَمَل باز آمد، و جهان بر وی راست گشت. دیوان را مطیع

شده است. خود خیام نیز پیش از شروع نامهای ماهها، گفته است که نامهای دوازده‌گانه به دوازده فرشته منسوب است. (توضیح مینوی).

۲۲. در این جا دو عدد آمده چهل سال و نهصد و هفتاد سال : «گیومرت چهل سال بزیست و ... هوشنگ نهصد و هفتاد سال پادشاهی براند...». مینوی توضیح میدهد: حسابی که حکیم کرده برای آن است که بگوید در چهارصد و بیست و یکم از شاهی جمشید بود که دوره‌ی ۱۴۷۱ ساله تمام شد. چه: ۱۴۶۱=۳۰+۹۷۰+۴۰+۴۲۱. ولی ارقامی که شمرده است با هیچ یک از روایت و مآخذی که از داستانهای پهلوانی ایران به دست ما رسیده وفق نمیدهد و معلوم نیست از چه منبعی گرفته شده است. مدت شاهی گیومرت را در **بندهشن** و **خداینامه‌ی پهلوی** و ترجمه‌ی ابن مقفع و کتاب **التنبه و الاشراف** (به روایتی) و **شاهنامه** همه سی سال نوشته اند. حمزه و بیرونی و بلعمی (به یک روایت) و مسعودی در **مروج الذهب** (به قولی) چهل سال، و روایت هفتاد سال و هفتصد سال و هشتصد و پنج سال و هزار سال نیز در باب او هست. مدت شاهی هوشنگ بنا بر همه‌ی روایات فقط چهل سال بوده (جز یک روایت بلعمی که چهارصد سال نیز گفته). اما حساب حکیم خیام با این نتیجه که از اول زمان گیومرت تا سال ۴۲۱ از شاهی جم ۱۴۶۱ سال بود با هیچ یک از مآخذ مطابق نمی‌آید. از اول شاهی گیومرت تا آخر شاهی جمشید بنا بر **بندهشن** و **خداینامه‌ی پهلوی** و تحقیق حمزه‌ی اصفهانی و هزار سال بوده است. به قول ابن مقفع هزار و ده سال، بنا بر ضبط بیرونی و یک روایت بلعمی ۸۹۶ سال، به ضبط **مجمل التواریخ** ۹۶۶ سال، به قول ابن قتیبه ۱۹۶۰ سال، به روایت یعقوبی ۸۴۰ سال، به نقل طبری ۱۸۲۴ سال، به روایت دیگر بلعمی ۱۹۰۱ یا ۲۲۰۱ سال، به حساب روایات مآخذ مسعودی در **مروج الذهب** ۷۱۰ یا ۸۱۰ یا ۱۷۷۰ یا ۱۸۷۰ (تاریخ **گزیده** ۱۸۷۰) سال در **تنبيه** مسعودی ۱۱۴۱ یا ۱۱۳۱ سال، به روایت ثعالبی ۹۲۰ یا ۱۸۹۰ سال، به قول فردوسی ۸۰۰ سال به گفته‌ی سید ظهیرالدین ۱۴۶۰ سال. همه‌ی این اقوال و ارقام را استاد آرتور کریستنسن در کتاب **نمونه‌های نخستین انسان نخستین شهریار در تاریخ افسانه‌ای ایرانیان** (ترجمه‌ی احمد تفضلی و ژاله آموزگار) به تفصیل نقل و بحث کرده است.

۲۳. منظور همان بوذاسپ که در زمان طهمورث دبیری/خط به مردمان آموخت.

۲۴. خوارزمی صاحب **مفاتیح العلوم** گوید: «کلدانیان آنان اند که صابیان و حرانیان نامیده میشوند و بقایای ایشان در حران و عراق هستند. و پیغمبر خود بوذاسپ را میدانند که در هند ظهور کرد. و برخی از ایشان میگویند که هرمس بوده است. اما بوذاسف در روزگار شاه طهمورث بود. دبیری پارسی را او آورد. و این قوم را در زمان مأمون بود که صابئین نام نهادند، اما صابیان حقیقی فرقه‌ای از نصارا و باقی‌مانده‌های شمنیان در هند و در چین هستند.» در باب تاریخ صابیان حران و تفصیل معتقدات ایشان رجوع شود به کتاب **فهرست** ابن الندیم ص ۳۲۰



خویش گردانید. و بفرمود تا گرمابه ساختند. و دیبا^{۲۷} را بیافتند. و دیبا را پیش از ما دیو بافت خواندندی، اما آدمیان به عقل و تجربه و روزگار بدینجا رسانیده اند که می بینی. و دیگر خَر را بر اسب افگند تا آستر پدید آمد. و جواهر از معادن بیرون آورد. و سلاحها و پیرایه‌ها همه او ساخت. و زر و نقره و مس و آرزیز (=قلع سفید رنگ) و سرب از کانها بیرون آورد. و تخت و تاج و یاره و طوق انگشتی او کرد. و مُشک و عُنبر و کافور و زعفران و عود و دیگر طیبها (=بوی خوش) او به دست آورد، پس در این روز که یاد کردیم جشن ساخت و نوروزش نام نهاد، و مردمان را فرمود که هر سال چون فروردین نو شَوَد آن روز جشن کنند. و آن روز نو دانند تا آن‌گاه که دور بزرگ باشد، که نوروز حقیقت بود. و جمشید در اول پادشاهی سخت عادل و خدای ترس بود، و جهانیان او را دوست‌دار بودند و بدو خُرم. و ایزد تعالی او را فَری و عقلی داده بود که چندین چیزها بنهاد و جهانیان را به زر و گوهر و دیبا و عطرها و چهارپایان بیاراست، چون از مُلک او چهارصد و اند سال بگذشت دیو بدو راه یافت. و دنیا در دل او شیرین گردانید، و در دنیا در دل کسی شیرین مباد، مَنی در خویشتن آورد. بزرگ مَنشی و بیدادگری پیشه کرد، و از خواسته‌ی مردمان گنج نهادن گرفت. جهانیان از او به رنج افتادند. و شب و روز از ایزد تعالی زَوَالِ مُلک او میخواستند. آن فَر ایزدی از او برفت. تدبیرهاش همه خطا آمد.

بیورَاسپ که او را ضحاک خوانند از گوشه‌ای در آمد، و او را بتاخت. و مردمان او را یاری ندادند، از آنک از او رنجیده بودند. به زمین هندوستان گریخت، بیورَاسپ به پادشاهی بنشست و عاقبت او را به دست آورد و پاره به دو نیم کرد، و بیورَاسپ هزار سال پادشاهی کرد، به اول دادگر بود و به آخر بی‌داد گشت، و هم به گفتار و به کردار دیو از راه بیفتاد. و مردمان را رنج مینمود، تا آفریدون از هندوستان بیامد و او را بکشت و به پادشاهی بنشست.

و آفریدون از تخم جمشید بود و پانصد سال پادشاهی کرد. چون صد و شصت و چهار سال^{۲۸} از مُلک آفریدون بگذشت، دور دوم از تاریخ گیومرت تمام شد. و او دین ابراهیم علیه السلام پذیرفته بود، و پیل و شیر و یوز را مطیع گردانید. و خیمه و ایوان او ساخت، و تخم و درختان میوه دار و نهال و آبهاء روان در عمارت و باغها او آورد، چون تُرنج و نارنج و بادرنگ و لیمو و گل و بنفشه و نرگس و نیلوفر و مانند این در بوستان آورد. و مهرگان

۲۵. پهلوی واژه‌ی دیبا dēpāk به معنی پارچه‌ی ابریشمین رنگین، در مورد معنی که در متن آمده برداشتی عامیانه است (ویراستار).
 ۲۶. اگر بخواهیم دوره‌ی هزار و چهارصد و شصت سال و یک ساله‌ی دوم تمام شود باید به جای این، عدد ۱۸۲ را به شمار آوریم، زیرا مُلک جمشید را ۷۰۰ سال گفته‌اند و ۴۲۱ سال از آن کم شود ۲۷۹ سال میماند؛ پس ۲۷۹ + ۱۸۲ + ۱۰۰۰ = ۱۴۶۱، مگر آن که ملک جمشید را ۷۱۹ بگیریم.



هم او نهاد. و همان روز که ضحاک را بگرفته و مُلک بر وی راست گشت جشن سده نهاد. و مردمان که از جور و ستم ضحاک برسته بودند پسندیدند، و از جهت فال نیک آن روز را جشن کردند. و هر سال تا امروز آیینِ آن پادشاهانِ نیک‌عهد در ایران و توران به جای می‌آرند. چون آفتاب به فروردین خویش رسید آن روز آفریدون به نو جشن کرد. و از همه‌ی جهان مردم گرد آورد، و عهدنامه نبشت، و گماشتگان را داد فرمود. و مُلک بر پسران قسمت کرد: ترکستان از آبِ جیحون تا چین و ماچین تور را داد، و زمینِ روم مر سَلَم را، و زمینِ ایران و تختِ خویش را به ایرج داد، و مَلِکان ترک و روم و عجم همه از یک گوهر اند و خویشانِ یک‌دیگر اند و همه فرزندانِ آفریدون اند و جهانیان را واجب است آیینِ پادشاهان به جای آوردن، از بهرِ آنک از تخمِ وی اند.

و چون روزگار او بگذشت و آن دیگر پادشاهان که بعد از او بودند تا به روزگارِ گشتاسپ. چون از پادشاهیِ گشتاسپ سی سال بگذشت زردشت بیرون آمد، و دینِ گبری آورد، و گشتاسپ دینِ او بپذیرفت و بران می (رفت). و از گاهِ جشنِ آفریدون تا این وقت نه‌صد و چهل سال گذشته بود، و آفتابِ نوبتِ خویش به عقرب آورد. گشتاسپ بفرمود تا کبیسه کردند و فروردین آن روز آفتاب به اول سرطان گرفت و جشن کرد. و گفت این روز را نگاه دارید و نوروز کنید که سرطان طالعِ عمل است. و مَر دهقانان را و کشاورزان را بدین وقت حق بیت المال دادن آسان بُود. و بفرمود که هر صد و بیست سال کبیسه کنند تا سالها بر جای خویش بماند و مردمان اوقات خویش به سرما و گرما بدانند. پس آن آیین تا به روزگارِ اسکندرِ رومی که او را ذوالقرنین^{۳۹} خوانند بماند. و تا آن مدت کبیسه نکرده بودند و مردمان هم بران میرفتند، تا به روزگارِ اردشیرِ پاپکان، که او کبیسه کرد و جشن بزرگ داشت و عهدنامه بنوشت و آن روز (را نوروز) بخواند.

و هم بران آیین میرفتند تا به روزگارِ نوشینِ روانِ عادل^{۴۰}، چون ایوانِ مدائن تمام گشت نوروز کرد. و رسم جشن به جا آورد چنانک آیینِ ایشان بود، اما کبیسه نکرد. و گفت این آیین به جا مانند (ماندن=گذاشتن) تا به سرِ

۲۷. پس از آن که اسکندر مصر را فتح کرد و در معبد مصریان به منزله‌ی Jupiter Ammon شناخته شد و سکه‌هایی از او منتشر شد که در آن دو شاخ زینت سر او کرده بودند، به وی لقب ذوالقرنین داده شد (در وبستر از او را Lord Biocorned نامیده اند). درباره‌ی مفهوم ذوالقرنین تا کنون مقالات و تفاسیر بسیاری نوشته شده است، که مشهورترین آن **کوروش کبیر، ذوالقرنین** اثر ابوالکلام آزاد، ترجمه‌ی باستانی پاریزی است که کوروش کبیر را ذوالقرنین مینامد (ویراستار).

۲۸. برای پر کردن حساب سالی یک ربع روز رسم ایرانیان بر این بود که در هر صد و بیست سالی که این ربعها با هم جمع و یک ماه سی روزه تمام میشد در آن سال صد و بیستم، این یک ماه را بر ماههای سال می‌فزودند که سیزده ماه شود و آن سال سیزده ماهه را وهیزک یعنی مبارک مینامیدند و خود ماه زاید را به ترتیب در صد و بیست سالی دوم اردیبهشت مینامیدند، به طوری که در سالهای وهیزک یک ماه مکرر میشد و برای آن که بدانند در انتهای هر صد و بیست سالی کدام ماه را باید مکرر کنند پنجه‌ی دزدیده را در هر بار به آخر ماه مکرر نقل میکردند. اجرای کبیسه بایستی به مباشرت شاهان و در محضر محاسبین و اهل قلم و مورخین و هیربدان و موبدان و با اتفاق ایشان با صحت حساب به عمل آید. در زمان ساسانیان برای این کار از پیش هر کس را که در اقطار مملکت از اشخاص مزبور سراغ داشتند به پایتخت می‌خواستند و مشورت میکردند تا اتفاق حاصل گردد و مال بسیار در این راه خرج میکردند و



دور که آفتاب به اولِ سرطان آید تا آن اشارت (که) گیومرت و جمشید کردند از میان برخیزد. این بگفت و دیگر کبیسه نکرد تا به روزگارِ مأمون خلیفه. و بفرمود تا رصد بکردند و هر سالی که آفتاب به حَمَل آمد نوروز فرمود کردن، و زیجِ مأمونی برخاست و هنوز از آن زیج تقویم میکنند^{۳۱}، تا به روزگار المتوکل علی الله. متوکل وزیری داشت نام او محمد بن عبدالملک، او را گفت افتتاحِ خراج در وقتی مییابد که مال در آن وقت از غله دور باشد و مردمان را رنج میرسد. و آیینِ مُلوکِ عَجَم چنان بوده است که کبیسه کردند تا سال به جای خویش باز آید، و مردمان را به مال گزاردن رنج کم‌تر رسد چون دستشان به ارتفاع رسد. متوکل اجابت کرد و کبیسه فرمود، و آفتاب را از سرطان به فروردین باز آوردند و مردمان در راحت افتادند و آن آیین بماند^{۳۲}. و پس از آن خلف بن احمد، امیر سیستان کبیسه‌ی دیگر بکرد که اکنون شانزده روز تفاوت از آنجا کرده است^{۳۳}.

نوروز آن سال را ارجمندترین اعیاد می‌گرفتند و شاه خراج آن سال رعیت را میبخشید. چون این امر بسیار مهم و برای خاص و عام و شاه و رعیت سودمند بود و حکمت و عمل بر موجب طبیعت اقتضای آن مینمود، لاجرم هر وقت که موقع کبیسه کردن میرسید اگر اوضاع مملکت به جهت حوادثی مغشوش بود در اجرای آن اهمال میکردند و می‌گذاشتند که دو ماه از آن گرد آید و در سر صد و بیست سال بعد هر دو ماه را در یک سال می‌فزودند؛ یا اگر بیم آن بود که در موقع کبیسه کردن آینده شاید اوضاع مملکت چنان باشد که اجرای آن به مانعی دچار شود قبلاً بنا بر احتیاط دو ماه یک جا می‌فزودند، چنان که در آخرین کبیسه‌ای که اجرا شد هم‌چنین کردند و آن، بنا به قول بیرونی، قریب یک صد و نود سال قبل از قتل یزدگرد سوم و بنا بر این در حدود ۴۶۰ میلادی بوده است که زمان سلطنت فیروز پسر یزدگرد دوم است. مباشر اجرای این کبیسه مردی بود از دستوران به نام یزدگرد هزاری و در آن موقع دو ماه بر سال افزودند و اندر گاه یعنی خمسه‌ی مسترقه را به آخر آبان ماه ملحق کردند. اعتبار این کبیسه برای یک‌صد و بیست سال بعد از آن تاریخ یعنی تا سال ۵۸۰ میلادی باقی بود که به مدت شاهی هرمزد پسر خسرو انوشیروان می‌فتد و بنابراین لازم نبود که انوشیروان کبیسه کند.

۲۹. زیج مأمونی به امر مأمون به مباشرت عده‌ای از منجمین که در سال ۲۱۵ تا ۲۱۷ در شماسیه‌ی بغداد و کوه قاسیون دمشق بر صد کواکب اشتغال داشتند تهیه شد و به واسطه‌ی مرگ مأمون در سال ۲۱۸ ناتمام ماند. از جمله‌ی آن منجمین نام چهار نفر برده میشود: ابوعلی یحیی پسر ابومنصور آبان گشنسب، خالد پسر عبدالملک مرو رودی، عباس بن سعید جوهری، ابوالطیب سند بن علی یهودی. زیج مأمونی در زمان قفطی نیز معمول به بوده است، ولی از این که منجمین سابق الذکر سال ایرانی را تعدیل کرده و نوروز را در اول حَمَل ثابت کرده باشند ذکری در کتب **الفهرست** و **تاریخ الحکما** و **تاریخ مختصر الدول** نشده است.

۳۲. تعدیل متوکل در محرم سال ۲۴۳ به عمل آمد و محمد بن عبدالملک زیات ده سال پیش از آن به امر متوکل کشته شده بود. از این گذشته تعدیلی که در زمان متوکل حساب کرده بودند به سبب مرگ متوکل معوق ماند و اجرا نشد و معتضد در سال ۲۷۹ از نو منجمین را واداشت حساب کردند و نوروز را مطابق سال سریانی/رومی ثابت قرار دادند و از سال ۲۸۲ به موقع عمل گذاشتند. تاریخ این اصلاحات را صاحب **کتاب العیون و الحدائق** در حوادث سال ۲۷۹، و ابوهلال عسکری در **کتاب الأوائل**، و ابوبکر صولی در **کتاب الاوراق**، و حمزه بن الحسن اصفهانی در **تاریخ سنی الملوک** و در رساله‌ای که در باب اشعار متداول در نوروز و مهرگان نوشته بود. ابوریحان بیرونی در **آثار الباقیه** و در **تفهیم** و در **قانون مسعودی**، و یاقوت حموی در کتاب **ارشاد الارباب** آورده اند.

۳۱. اگر سالی که تعدیل خلفی به عمل آمده و ترتیبی که در آن باب پیش گرفته بودند معلوم بود سال تحریر نوروزنامه از این عبارت به دست می‌آمد. در کتب تواریخ و مراجع دست‌رس این جانب (مینوی) هیچ ذکری از این تعدیل نشده است. حتی بیرونی بعد از ذکر تعدیل معتضدی میگوید: «و هذا التاريخ آخر التواريخ المشهوره». امیر ولی الدوله ابو احمد خلف بن احمد بن خلف بن الیث بن فرقد سیستانی شاه سیستان از اهل علم و فضل و سیاست و شاهی بود و پس از آن که شاهی را از دست داده بود در رجب سال ۳۹۹ در دیار هند در زندان بمرد.



و سلطان سعید معین الدین ملک‌شاه را اناالله بُرهانه از این حال معلوم کرد. بفرمود تا کبیسه کنند و سال را به جایگاه خویش باز آرند. حکماء عصر از خراسان بیاوردند. و هر آلتی که رصد را به کار آید بساختند از دیوار و ذاتُ الحلق^{۳۴} و مانند این. و نوروز را به فروردین بردند و لیکن پادشاه را زمانه زمان نداد و کبیسه تمام ناکرده بماند. این^{۳۵} است حقیقتِ نوروز و آنچه از کتابهای متقدمان یافتیم و از گفتار دانایان شنیده ایم. اکنون بعضی از آیین مُلوکِ عَجَم یاد کنیم بر سبیلِ اختصار، و باز به تفصیلِ نوروز باز گردیم بعون الله و حَسَن توفیقَه.

۳۴. برای وصف و شکل این آلت رجوع کنید به گاه‌نامه‌ی ۱۳۱۱ تألیف سید جلال الدین تهرانی ص ۱۰۳.
 ۳۵. در سال ۴۶۷ ه. ق بود که سلطان ملک‌شاه و خواجه نظام الملک جمعی از اعیان منجمین و ریاضیون را گرد کرده ایشان را امر به تعدیل سال کردند، یعنی نوروز را که به واسطه‌ی اجرا نکردن کبیسه در اول بهار ثابت نمانده بود و در این سال در نیمه‌ی برج حوت بود به اول اعتدال ربیعی بیاورند و ترتیبی مقرر دارند که هیچ گاه اول فروردین از جای خود تغییر نکند. از جمله‌ی آن منجمان یکی عمر خیام نیشابوری بود، دیگر عبدالرحمان خازنی، دیگر حکیم لوکری، دیگر ابوالمظفر اسفزاری، دیگر میمون بن نجیب واسطی. ایشان تعدیلی کردند که به تعدیل جلالی معروف است و از سال ۴۷۱ ه. ق آن را به موقع اجرا گذاشتند. ابتدا وضع آن روز جمعه دهم ماه رمضان ۴۷۱ بود و در آن وقت نزول آفتاب به برج حمل در هجدهم فروردین بود. هجده روز اول را کبیسه کردند و روز نوزدهم را اول فروردین قرار دادند و سال ۴۷۱ مبدأ تاریخ جلالی گردید. تفصیل این مجمل را مجتبی مینوی در کتاب **اخبار و آثار خواجه نظام الملک طوسی، وزیر آل سلجوق** به شرح و بسط تمام آورده است. ابن الاثیر و ابوالفدا آورده اند که منجمین مزبور رصدی نیز برای سلطان ملک‌شاه ساختند و مال بسیار در آن راه خرج شد و تا ۴۸۵ بدان بنا مشغول بودند ولی به سبب فوت ملک‌شاه در این سال این کار تمام ناکرده بماند.



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز

بخش ۳ - اندر آیین پادشاهان عجم

منسوب به حکیم عمر خیام	بر اساس نسخه های : (۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی (۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری
---------------------------	---

اندر سبب نهادن نوروز

مُلُوکِ عجم ترتیبی داشته اند در خوانِ نیکو نهادنِ هر چه تمام‌تر به همه روزگار^{۳۶}. و چون نوبت به خُلفاء رسید در معنیِ خوان نهادن نه آن تکلف کردند که وصف توان کرد، خاصه خلفاء عباسی از اباها و قلیها و حلواهاء گوناگون و فُقاق حرو^{۳۷} اینان (نهادند و پیش ازیشان نبود. و اغلب حلواهاء نیکو چون هاشمی و صابونی (=نوعی حلوا) و لوزینه و اباها و طبیخهای نافع هم خلفاء بنی عباس نهادند، و آن همه رسمه‌اء نیکو ایشان را از بلند همتی بود. و دیگر آیینِ مُلوکِ عَجَم اندر داد دادن و عمارت کردن و دانش آموختن و حکمت ورزیدن و دانان را گرامی داشتن همتی عظیم بوده است. و دیگر صاحب خبران را در مملکت به هر شهری و ولایتی گماشته بودندی تا هر خبری که میان مردم حادث گشتی پادشاه را خبر کردند، تا آن پادشاه بر موجب آن فرمان دادی. و چون حال چنین بودی دسته‌اء تطاول کوتاه بودی و عُمال بر هیچ کس ستم نیارستندی کردن، و یک درم از کس بناحق نتوانستندی سِتْدَن، و غلامان بیرون از قانون قرار و قاعده هیچ از رُعایا نیارستندی خواست. و خواسته و زن و فرزند مردمان در اَمَن و حفظ بودی و هر کس به کار و کسب خویش مشغول

۳۶. فصل آیین پادشاهان ایران بسیار شبیه است به **سیاست‌نامه‌ی** نظام‌الملک، به طوری که بعضی از عبارات این فصل چنان می‌نماید که از مندرجات **سیاست‌نامه** اقتباس و تلخیص شده است. برای خوان نهادن شاهان رجوع شود به فصل سی و ششم **سیاست‌نامه** (ص ۹۰، چاپ کتابخانه‌ی کاوه و معرفت) که این گونه شروع میشود: «پادشاهان همیشه اندر خوانها نهادن تکلف کرده‌اند...».

۳۷. حدس این که مراد جزر باشد مبتنی بر آن است که مخزان الادویه در ماده‌ی جزر گوید: «نبیذ آن که آب فشرده‌ی آن را با ربع آن عسل بجوشانند و در خم کنند و بگذارند تا به جوش آید و مسکر گردد به غایت مست کننده است». در **تحفه‌ی حکیم مؤمن** آمده است: «جزر به فارسی گزر و زردک گویند... نبیذ او که آب افشرده‌ی او را با ربع او عسل جوشانیده در خم ریخته بگذارند تا مسکر شود. به غایت مست کننده و بطی البحدر و مصدع است. عرق که با ادویه‌ی مناسبه گرفته شود به دستوری که در دستورات مذکور است در جمیع آثار نایب مناب خمر است مگر در اسکار... و قدر شربت... از نبیذ او تا پنجاه مثقال».



بودندی از بیم پادشاه^{۳۸}، و دیگر نان پاره که خشم را ارزانی داشتند ازو باز نگرفتندی، و بوقت خویش بر عادت مَعهود سال و ماه بدو میرسانیدندی. و اگر کسی در گذشتی و فرزندى داشتى که همان کار و خدمت توانستى کردن نان پدر او را ارزانی داشتندی.

و دیگر بر کار عمارت عظیم حَرِیص و راغب بودندی، و هر پادشاه که بر تخت مملکت بنشستى شب و روز در آن اندیشه بودى که کجا آب و هوای خوش است تا آنجا شهری بنا کردندى تا ذکر او در آبادان کردن مملکت در جهان بماندى. و عادت ملوک عجم و ترک و روم که از نژاد آفریدون اند چنان بود است که اگر پادشاهی سرایی مرتفع بنا افگندی، یا شهری، یا دیهی، یا رُباطی، یا قلعه ای، یا رود براندی، و آن بنا در روزگار او تمام نشدی پسر او(و) آن کس که به جای او بنشستى بر تخت مملکت، چون کار جهان بر وی راست گشتی، بر هیچ چیز چنان جد نمودی که آن بناء نیم کرده‌ی آن پادشاه تمام کردی^{۳۹}، یعنی تا جهانیان بدانند که ما نیز بر آبادان کردن جهان و مملکت همچنان راغب ایم. اما پسر پادشاه دَرین معنی حریص تر بودی از جهت چند سبب را: گفتی بر پسر فریضه تر که نیم کرده پدر خویش را تمام کند که چون تخت پادشاهی پدر ما را باشد سزاوارترم. و دیگر گفتی پدرم این عمارت یا از جهت آبادانی جهان همی کرد، یا از بلند همتی و نام نیکو، یا از جهت تقرب الله تعالی، یا از جهت نُزْهت و خرمی، مرا نیز آبادانی مملکت همی باید، و همت بزرگ دارم، و رضا و خشنودی خدای تعالی همی خواهم، و نُزْهت (=پاکیزگی) و خرمی دوست دارم، پس در تمام کردن بنا فرمان دادی، و به جد بایستادی تا آن شهر و بنا تمام گشتی. و اگر بردست او تمام نشدی دیگر که به جای او نشستى تمام کردی، و مردمان آن پادشاه را مبارک و ارجمند داشتندی، گفتندی خدای تعالی این بنا بر دست او تمام گردانید. و ایوان کسری بمداین که شاپور ذوالاکتاف بنا افگند و از بعد او چند پادشاه عمارت همی کردند تا بر دست نوشین روان عادل تمام شد. و پل اندیمشک^{۴۰} همچنین، و مانند این بسیار است.

۳۸. فصل دهم **سیاست‌نامه** (ص ۴۵) مربوط به صاحب خبران و منهبیان است که در دربار خلفاء صاحب الیرید میگفته‌اند.
۳۹. به اهتمام شاهان در بنا کردن و آبادان ساختن مملکت در **سیاست‌نامه** اشاره‌ای بیش نشده است آنجا که میگوید (ص ۴): «و دیگر آن‌چه به عمارت جهان پیوندد از بیرون آوردن کاریزها و کندن جویها و پلها بر گذر آبهای عظیم و آباد کردن دیوها و مزارع و بر آوردن حصارها و ساختن شهرها و بر آوردن بناهای رفیع و نشستگاههای بدیع به جا آرد و بر شاه‌راهها و رباطها فرماید و مدارس از جهت طالب عالمان تا آن نام او را همیشه بماند و ثواب آن مصالح بدان جهان او را حاصل شود...» این اطناب حکیم عمر خیام را در واداشتن شاهان خلف به تمام کردن نیم کرده‌های سلف آیا بر این میتوان حمل کرد که میخواست است شاه معاصر او و جانشین ملک‌شاه کاری را که ملک‌شاه شروع کرده بود و ارتباطی با خود خیام داشت یعنی ساختن رصدخانه را به پایان برساند؟
۴۰. یاقوت حموی در **معجم البلدان** در ماده‌ی اندامش میگوید: «به کسر میم و شین نقطه‌دار شهری است میان کوهستان لُر و جندی‌شاپور، اصطخری گوید از شاپور خواست تا لُر سی فرسخ راه است که در آن نه دهی است و نه شهری، از لُر تا شهر اندامش دو فرسخ است و از پل اندامش تا جندی‌شاپور دو فرسخ». و لسترانج (ص ۲۳۸ و ۲۳۹) در ذیل وصف جندی‌شاپور گوید: «دزفول یعنی پل دز یا پل قلعه واقع در کنار رود دز در طرف مغرب جندی‌شاپور به نام پلی موسوم شده است که میگویند شاپور دوم ساخته است و



دیگر عادتِ ملوکِ عَجَم آن بوده است که هر کس پیش ایشان چیزی بردی، یا مُطربی سرودی گفتی، یا سخنی نیکو گفتی در معانی که ایشان را خوش آمدی، گفتندی «زه!»، یعنی احسنت، چنانک زه بر زبان ایشان برفتی از خزینه هزار درم بدان کس دادندی^{۴۱}، و سخن خوش بزرگ داشتندی. و دیگر عادت ملوک عجم چنان بودی که از سرِ گناهان در گذشتندی الا از سه گناه: یکی آنک راز ایشان آشکارا کردی، و دیگر آن کس که یزدان را ناسزا گفتی، و دیگر کسی(که) فرمان را در وقت پیش نرفتی و خوار داشتی. گفتند هرک راز ملک نگاه ندارد اعتماد ازو برخاست و هر که یزدان را ناسزا گفت کافر گشت، و هر که فرمان پادشاه را کار نبندد با پادشاه برابری کرد و مخالف شد، این هر سه را در وقت سیاست فرمودندی^{۴۲}. و گفتندی هر چیز که پادشاهان دارند از نعمتهای دنیا مردمان دیگر دارند، فرق میان پادشاهان و دیگران فرمانروایی است، چون پادشاه چنان باشد که فرمانش بر کار نگیرند چه او و چه دیگران^{۴۳}.

و دیگر در بیابانها و منزلها رباط فرمودندی و چاههای آب کدندی، و راهها از دزدان و مفسدان ایمن داشتندی، و هر کسی را رسمی و معیشتی فرمودندی، و هر سال بدو رسانیدندی بی تقاضا. و اگر کسی از عُمال چیزی بر ولایتی یا دیهی بیرون از قرارِ قانون در افزودی آن عمل بدو ندادندی بلکه او را مالش دادندی تا کسی دیگر آن طمع نکردی که زیادت(از) مردم بستاند و مُلک خراب گردد^{۴۴}. و هر که از خدمتگاران خدمتی شایسته به واجب بکردی در حال او را نواخت و انعام فرمودندی بر قدر خدمت او تا دیگران بر نیک خدمتی حریص گشتندی، و اگر از کسی گناهی و تقصیری آمدی به زودی تأدیب نفرمودندی، از جهتِ حقِ خدمت^{۴۵} او را به زندان فرستادندی، تا چون کسی شفاعت کردی عفو فرمودندی، ازین معنی بسیارست اگر همه یاد کنیم دراز گردد، این مقدار کفایت باشد، اکنون به ذکر نوروژنامه که مقصود از این کتاب است باز گردیم.

اصطخری آن را قنطره اندامش مینامد. خرابه‌ی آن پل هنوز موجود است. شهر دزفول در قرن چهار هجری به نام قصر الروناش نیز معروف بوده، مع هذا مقدسی گاهی آن را فقط به نام شهر القنطره ذکر میکند. این شهر و پل مشهور آن نامهای متعدد دیگر نیز داشته اند؛ مثلاً ابن سربابون آن را قنطره الروم میخواند و به رود دز به نام رود جندی شاپور میدهد. ابن رسته در *الاعلاق النفیسه* از قنطره الرود سخن میراند. در کتاب ابن خردادبه به قنطره الزاب برمخوریم و زاب را او نام رود دز میداند. در قرن هشتم هجری حمدالله مستوفی پس از ذکر دزفول و آب جندیشاپور میگوید: «پلی بر آن آب بسته اند به چهل و دو چشمه و درازی آن پل پانصد و بیست گام و عرض پانزده گام و آن را پل اندیمشک نیز گفته اند».

۴۱. در *سیاست‌نامه* آمده است: «و رسم ساسانیان چنان بوده است که هر که پیش ایشان سخنی گفتی یا هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی و بر زبان ایشان رفتی که «زه» خزینه‌دار هزار درم بدان کس دادی». (ص ۹۳-۹۴).

۴۲. *سیاست‌نامه*: «پرویز ملک گفت که ملک نشاید که گناه چهار گروه مردم را در گذارد: یکی آن که آهنگ مملکت او کند، دیگر آن که آهنگ حرم او کند، سیم آن که راز او نگه ندارد، چهارم آن که زبانش با ملک بود و در دل با مخالفان، و در سر تدبیر کار ایشان کند» (ص ۲۲). علاوه بر این رجوع شود به نامه‌ی تنسر چاپ مجتبی مینوی مبحث ۶ ص ۱۶-۱۸.

۴۳. *سیاست‌نامه* فصل ۱۱ ص ۵۱، قابوس‌نامه ص ۲۰۸

۴۴. *سیاست‌نامه* فصل ۴ ص ۱۵-۱۶

۴۵. *سیاست‌نامه* فصل ۳۴ ص ۸۹.



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز
بخش ۴ - آمدن موبد موبدان و نوروزی آوردن

منسوب به حکیم عمر خیام	بر اساس نسخه های : (۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی (۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری
---------------------------	---

آیین مُلوکِ عَجَم از گاه کیخسرو تا به روزگار یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم بود چنان بوده است که روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه، موبد موبدان پیش ملک آمدی با جامِ زرینِ پُر می، و انگشتی، و درمی و دیناری خُسروانی (=نوعی دینار)، و یک دسته خوید(بر وزن شید = خوشه‌ی نرسیده‌ی گندم و جو) سبز رسته، و شمشیری، و تیر و کمان، و دوات و قلم، و اسپه/آستری، و بازی، و غلامی خوب روی. و ستایش نمودی و نیایش کردی او را به زبان پارسی به عبارتِ ایشان. چون موبد موبدان از آفرین برداختی پس بزرگان دولت درآمدندی و خدمتها پیش آوردندی.



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز

بخش ۵ - آفرینِ موبد موبدان به عبارت ایشان

منسوب به حکیم عمر خیام	بر اساس نسخه های : (۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی (۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری
---------------------------	---

شها به جشن فروردین به ماه فروردین آزادی گزین بر یزدان و دین کیان، سروش آوَرَد تو را دانایی و بینایی به کاردانی! و دیر زی و با خوی هَژیر (=نیکو، پسندیده)! و شاد باش بر تخت زرین! و آنوَشَه (=خوش و خرمی) خور به جام جمشید! و رسم نیاکان در همتِ بلند و نیکوکاری و ورزش داد و راستی نگاه دار! سرت سبز باد و جوانی چو خوید! اسپت کامگار و پیروز! و تیغت روشن و کاری به دشمن! و بازت گیرا (و) خجسته به شکار! و کارت راست چون تیر! و هم کشوری بگیر نو! ^{۴۶} بر تخت با درم و دینار! پیشت هنری و دانا گرامی، و درم خوار! و سَرایت آباد، و زندگانی بسیار!

چون این بگفتی چاشنی کردی ^{۴۷} و جام به مَلِک دادی، و خوید ^{۴۸} در دستِ دیگر نهادی. و دینار و درم در پیش تخت او بنهادی، و به دین آن خواستی که روزِ نو و سالِ نو هرچه بزرگان اول دیدار چشم بر آن افگندند تا سالِ دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در کامرانی بمانند، و آن بر ایشان مبارک گردد، که خرمی و آبادانی جهان درین چیزها است که پیشِ مَلِک آوردندی.

اکنون فایده و صفت و خاصیتِ زَر آغاز کنیم و سخن از وی گوئیم که زَر شاهِ همه‌ی گوهرها گُذازنده است و زینتِ مُلوک چنان که گفته اند.

۴۶. اشاره است به اعتقادی که درباره‌ی تعبیر خواب دیدن انگشتی بوده است که «ملوک را به ولایت و مُلک گزارش کنند» (نوروزنامه ص ۲۸).

۴۷. چاشنی اندکی از طعام و شراب را گویند که از برای تمیز کردن بچشند، و چاشنی‌گیر حاکم مطبخ را گویند (برهان قاطع). شاهان دست به غذایی نمیبردند مگر پس از آن که خوان‌سالار خود از غذاهایی که به حضور آورده از هر یک اندکی میچشید تا شاه مطمئن شود که در آنها زهر نیست.

۴۸. خوید بر وزن دید به معنی جو سبز تازه رسته به واو معدوله است. اِزقی گوید: ز خوید سبز نگرَد دگر سروی گوزن / زلاله سرخ نگرَد همه سرین غزال. و فردوسی گوید: جهان سبز گردد سراسر ز خوید / به هامون سراپرده باید کشید. و سعدی گوید: هر که مزروع خود بخورد خوید / وقت خرمنش باید خوشه چید. و خید بی واو به معنی گیاه تر و تازه معرب و مغیر آن است. متأخرین که آن را خوید به واو ملفوظ بر وزن دَوید دانسته اند در شعر مذکور فردوسی تصرف کرده: «سبز گردد همی از خوید» ساخته اند و شعر سعدی را بعضی «بخورد خوید» و برخی «خورد بخوید» کرده اند.



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز
بخش ۶ - اندر یاد کردن زر و آنچه واجب بود درباره ی او

منسوب به	بر اساس نسخه های :
حکیم عمر خیام	(۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی
	(۲) نسخه ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری

زر اکسیر آفتاب است و سیم اکسیر ماه. و نخست کس که زر و سیم از کان بیرون آورد جمشید بود. و چون زر و سیم از کان بیرون آورد فرمود تا زر را چون قرصه ی آفتاب گرد کردند، و بر هر دو روی صورت آفتاب مَهر نهادند، و گفتند این پادشاه مردمان است اندر این زمین چنانک آفتاب اندر آسمان. و سیم را چون قرصه ی ماه کردند، و بر هر دو روی صورت ماه مَهر نهادند، و گفتند این کدخدای^{۴۹} مردمان است اندر زمین چنانک ماه اندر آسمان.

و مر زر را که خداوند کیمیا است شمس نهار الجَد خوانده اند، یعنی آفتابِ روزِ بخت و مر سیم را قَمَر لَیل الجَد یعنی ماهِ شبِ بخت، و مروارید را کوکبِ سماءِ الغنی یعنی ستاره ی آسمانِ توانگری، و گروهی زیرکان مر زر را نار شَتاءِ الفقر خوانده اند یعنی آتشِ زمستانِ درویشی. و گروهی لَح لَح قلوب الاجله یعنی خرمیهاء^{۵۰} دل بزرگان، گروهی نرجس روضه المَلک یعنی نرگس بوستان شاهی، و گروهی قَرَه عین الدین یعنی روشنایی چشم دین. و شرف زر بر گوهره‌ها گدازنده چنان نهاده اند که شرف آدمی بر دیگر حیوانات، و از خاصیتها زر: یکی آن است که دیدار وی چشم را روشن کند، و دل را شادمان گرداند. و دیگر آنک مرد را دلاور کند، و دانش را قوت دهد. و سه دیگر آنک نیکویی صورت افزون کند، و جوانی تازه دارد، و به پیری دیر رساند.

۴۹. صریح است در این که کدخدا به معنی وزیر هم استعمال میشده و نظایر این بسیار است من جمله در *سیاست‌نامه* در مکالمه ی میان وزیر بهرام گور و یک تن لشکری آن مرد لشکری میگوید: «مرا حق خدمت باشد در این درگاه، کار گل نباید کرد، اما تو را کدخدایی کردن پادشاه نباید آموخت.»
۴۸. معنی خرمیه‌ها که معنی لَح لَح میدهد مشخص نیست (مینوی).



و چهارم عیش را بیفزاید، و به چشم مردم عزیز باشد. و از بزرگی (ای) که زر را داشته اند مُلوکِ عجم دو چیز زرین کسی را ندادندی: یکی جام و دیگر رکاب. و در خواص چنان آورده اند که کودک خُرد را چون به دارودان^{۴۹} زرش شیر دهند آراسته سخن آید، و بر دل مردم شیرین آید، و به تن مردانه، و ایمن بود از بیماری صرع، و در خواب نترسد. و چون به مُیلِ زرین چشم سرمه کنند از شب کوری و آب دویدن چشم ایمن بود، و در قوت بَصَر زیادت کند.

و خلاخل(=جمع خلخال، نوعی پا بند) زرین چون بر پای باز بندند بر شکار دلیرتر و خرمتر رود. و هر جراحی که به زر افتد زود به شود ولیکن سر به هم نیارد و از بهر این زنانِ بزرگان دختران و پسرانِ خویش را گوش به سوزنِ زرین سوراخ کنند تا آن سوراخ هرگز سر به هم نیارد. و به کوزه‌ی زرین آب خوردن از استسقا(=طلب آب کردن) ایمن بود و دل را شادمانه دارد. و از این سبب اطبا به مُفَرَح اندر زر و سیم و مروارید افگند و عود و مُشک و ابریشم، به حکم آنک هر ضعفی که دل را افتد از غم یا اندیشه آن را به گوهر زر و سیم توان برد. و آنچ از جهتِ انقباض افتد به مُشک و عود و ابریشم به صلاح توان آورد، و آنچه از غلبه خون افتد به کهربا و نِذَّ^{۵۲}، و آنچه از سِطَبری خون افتد به مروارید و ابریشم.

۴۹. دارودان ظرفی بوده است لوله‌دار که به وسیله‌ی آن دارو در دهان بیمار میریخته اند. از این عبارت **نوروزنامه** برمیآید که برای شیر دادن به کودکان به جای پستانک امروزی نیز به کار میرفته است. این لغت را در فرهنگها نیافتم ولی در فرهنگ عربی به فارسی در ترجمه‌ی میجرولخی و مسعط آمده است: «مِیَجَر بالفتح که بچه و دارودان که بدان در دارو در دهان ریزند، مِیَجَره مثله» (منتهی **العرب**، ماده‌ی و ج ر)، «وَجَرَه الدواء به دهن وی کرد دارو را، دارو به دهانش فرو ریخت، اَوْجَرَه الدواء در دهان وی ریخت دارو را» (مقدمه **الادب** زمخشری).

۵۲. نِذَّ به فارسی کشته نامند و مخترع او بختیشوعیه اند و آن مقوی دل و حواس و محرک باه و مصلح هوای وبایی و رافع زکام است بخوراً و شراباً» **تحفه‌ی حکیم مؤمن**



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز

بخش ۷ - اندر علامت دَفینها

منسوب به	بر اساس نسخه های :
حکیم عمر خیام	(۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی (۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری

هر زمینی که در او گنجی یا دَفینی باشد آنجا برف پای نگیرد و بگذارد. و از علامتهاء دَفین یکی/یک آن است که چون زمینی خراب باشد بی کِشتمند و اندر آن سِپَرغَمی (= گل و گیاه معطر) رسته بَوَد بدانند که آنجا دَفین بَوَد. و چون شاخ کُنجد بینند یا شاخ بادنجان به دامن کوه که از آبادانی دور بَوَد بدانند که آنجا دَفین است. و چون زمینی شورناک باشد و بر آن به قدر یک پوستِ گاؤ خفتن خاک خوش باشد، یا گلی که مُهر را شاید، بدانند که آنجا دَفین است. و چون انبوهی کرگسان بینند و آنجا مُردار نباشد بدانند که آنجا دَفین است. و چون بارانی آید و بر پاره ای زمین آب گرد آید، بی آنک مُغاکِ (= گودال) باشد بدانند که آنجا دَفین است. و چون به زمستان جایگاهی بینند که برف پای نگیرد و زود میگذارد و دیگر جایها بر حالِ خویش باشد بدانند که آنجا دَفین است. و چون سنگی بینند لعررو/نغزرو چنانک روغن برو ریخته اند و باران و آب که به روی آید به وی اندر نیاویزد و تری نپذیرد، بدانند که آنجا دَفین است. و چون تَدَرُ را بینند و دُراج را که هر دو به یک جا فرو میآیند و نشاط و بازی میکنند، یا مگسِ اَنگبین بینند بی وقت خویش که بر موضعی گرد آیند، یا درختی بینند که از جمله شاخهء او یک شاخ بیرون آمد جداگانه روی سوی جایی نهاده و از همهی شاخها افزون باشد، بدانند که آنجا دَفین است. این همه زیرکان به چاره نشان کرده اند تا به وقت حاجت بر سر این دَفینه توانند آمد^{۵۱}.

۵۱. مراد آن است که این علامتها که ذکر شد مردمی که مال را در خاک نهان کرده اند ، نهاده اند تا محل آن فراموش نشود ، چنان که در اخبار فتح خوزستان به دست غارتگران عرب آورده اند که پس از تصرف تستر و اسیر کردن هرمزان ، والی خوزستان (از مردم صیمره و از بزرگان یکی از هفت خاندان درجه‌ی اول پارس و دایی شیرویه پسر خسرو پرویز) چون به مهرجانقذق (مهرگان‌کده) رفتند یک تن از تازیان سائب بن الاقرع نام داخل قصر هرمزان (در یک میلی بیرون مهرگان‌کده) گردیده در یکی از خانه‌ها دید که پیکری بر دیوار نقش کرده اند که دستش به سمت نقطه‌ای از زمین دراز است، گفت بی جهتی نیست که انگشت این پیکر این جا را نشان میدهد آن موضع را کنند درجی پر از جواهر یافتند که از آن هرمزان بود (تا آخر حکایت ، *الاکهار الطوال* دینوری ص ۱۴۰). اما این تعلیل در مورد کلبه‌ی نشانه‌های دَفینها که حکیم ذکر کرده است صادق نمیاید.



و هر که زر را بی آنک در خُنبره^{۵۴} (=خمره) یا چیزی مسین یا آبگینه نهد همچنان در زیر زمین دفن کند، چون بعد از سالی بر سر آن رود زر را باز نیابد پندارد که کسی برده است. ندزدیده باشند لیکن به زیر زمین رفته باشد، از بهر آنک زر گران باشد هر روز فروتر همی رود تا به آب رسد. و اندر قوت زر حکایتها اندکی یاد کنیم.

حکایت - روزی نوشین روان به باغ سرائی اندر حَجّام را بخواند تا موی بردارد، چون حَجّام دست بر سر وی نهاد گفت: «ای خدایگان دختر خویش به زنی به من ده تا من دل (تو) از جهت قیصر فارغ گردانم». نوشین روان با خود گفت این مردک چه میگوید، ازان سخن گفتن وی عجب داشت، ولیکن از بیم آن اُسُتره (= تیغ سرتراشی) که حَجّام به دست داشت هیچ نیارست گفتن. جواب داد چنین کنم تا موی نخست برداری. چون موی برداشت و برفت، بزرجمهر را بخواند و حال با وی بگفت. بزرجمهر بفرمود تا حَجّام را بیاوردند. وی را گفت: «تو به وقت موی برداشتن با خدایگان چه گفتی؟» گفت: «هیچ نگفتم!» فرمود تا آن موضع را که حَجّام پای بر وی داشت بکنند، چندان مال یافتند که آن را اندازه نبود. گفت: «ای خدایگان آن سخن که حَجّام گفت نه وی گفت، چه این مال گفت بر آن چه دست بر سر خدایگان داشت و پای بر سر این گنج، و به تازی این مثل را گویند مَن یَرِی الْکَنَزَ تَحْتَ قَدَمِیْهِ یَسْأَلُ الْحَاجَّهَ فَوْقَ قَدَرِهِ^{۵۵}!»

حکایت - به پناخسرو^{۵۶} برداشتند این خبر که مردی به آمل (زمینی) خرید ویران و برنجستان کرد. اکنون از آن زمین برنج میخیزد که هیچ جای چنان نباشد و هر سال هزار دینار از آن برمیخیزد. پناخسرو آن زمین را بخرد به چندانک بها کرد، و بفرمود تا آن زمین را بکنند. چهل خم دینار خسروانی بیافت اندر آن زمین، و گفت: «قوت این گنج بود که این برنجستان برین گونه میدارد.»

حکایت - از دوستی شنیدم که مرا بر قول او اعتماد بودی که به بخارا زنی بود دیوانه که زنان وی را طلب کردند و با او مزاح و بازی کردند، و از سخن او خندیدندی. روزی در خانه ای جامه‌ها دیباز پوشانیدند، و پیرایه‌ها زر و جوهر برو بستند، و گفتند ما تو را به شوهر خواهیم داد. آن زن چون در آن (زر) و جوهر نگرید، و تن خویش را آراسته دید، آغاز سخن عاقلانه کرد چنانکه مردم را گمان افتاد که وی بهتر گشت از دیوانگی. جدا کردند به همان

۵۲. خم، خنب، خنبه، خنبه، خمبره، خمره، همگی صحیح و در فرهنگها مضبوط اند و خنبه خمچه و خم کوچک را گویند. ناصر خسرو گوید: «در خنبه بماند دو دست برای جوز/ بگذار جوز و دست برآور ز خنبه». و نظامی گوید: «خنبه‌ی نیمه برآرد خروش/ لیک چو پر گردد گردد خموش»

۵۳. هر که گنج را زیر پای خود ببیند حاجتی فراتر از توان خود می‌خواهد.

۵۴. نام پناه خسرو در سلسله‌ی آل بویه مکرر شده است، ولی این جا مراد لابد مشهورترین و بزرگ‌ترین ایشان ابوشجاع پناه خسرو عضدالدوله پسر رکن الدوله حسن است.



حال دیوانگی باز شد. و گویند که بزرگان چون با زنی یا کنیزی نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین بر میان بستندی. و زن را فرمودندی تا پیرایه بر خویشتن کردی. گفتندی: «چون چنین کنی فرزند دلاور آید و تمام صورت و نیکو روی و خردمند، و شیرین بُود در دل مردمان. و چون پسری زادی دُرستی، زر و سیم بر گهواره او بجنبیدی. گفتندی کدخدای مردمان این هر دو اند.»

نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز بخش ۸ - یاد کردن انگشتی و آنچه واجب آید درباره‌ی او	
منسوب به حکیم عمر خیام	بر اساس نسخه های : (۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی (۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری

انگشتی زینتی است سخت نیکو و بایسته‌ی انگشت. و بزرگان گفته اند نه از مروّت باشد که بزرگان انگشتی ندارند. و نخستین کسی که انگشتی کرد و به انگشت در آورد جمشید بود. و چنین گفته اند که انگشت بزرگان بی انگشتی چون نور/مرد است بی علم. و انگشتی مر انگشت را چون علم است مردمان (مر میان) را، و میان با کمر نیکوتر آید. و انگشتی در انگشت بزرگان خبر را بُود بر مروّت تمام و رای قوی و عزیمت درست. چه هر که را مروّت تمام بُود خویشتن را از مُهر بی بهره ندارد، و چون برای قوی بُود بی عزیمت نَبُود، و چون با عزیمت درست بُود بی مُهر نَبُود، چه نامه‌ی بزرگان بی مُهر از ضعیفی رای و سست عزمی بُود، و خزانه بی مُهر از خوارکاری و غافلی بود، و از جهت آنک سلیمان علیه السلام انگشتی ضایع کرد مُلک از وی برفت، شرف آن مُهر را بُود که بر وی بُود نه انگشتی را. و پیغامبر صلی الله علیه و سلم انگشتی به انگشت اندر آورد، و نامها که فرستادی به هر ناحیتی به مُهر فرستادی، سبب آن بود که نامه‌ی او بی مُهر به پرویز رسید، پرویز از آن در خشم شد نامه را بر نخواند و بدرید. و گفت: « نامه‌ی بی مُهر چون سر بی کلاه بُود و سر بی کلاه انجمن را نَشاید.» و چون نامه مُهر ندارد هر که خواهد بر خواند و چون مُهر دارد آن کس خواند که بدو فرستاده باشند، و خردمندان گفته اند که تیغ و قلم هر دو خادمان انگشتی ملک اند، که ملک ایشان بگیرند و راست کنند در زیر



حُکَمِ انگشتی مَلِک اندر آید، که تا وی نخواهد ایشان به وی نرسند. و هر زینتی که مردم را بُود شاید که به وقتی باشد و به وقتی نباشد مگر زینت انگشتی و به هیچ وقت نباید که بی وی بُود، چه وی زینت انگشت است که به وی یکی گیرند که رهنمونی بُود بر یگانگی ایزد جل جلاله. و این زینت مر او را چون کرامتی است از خاصیت این حال. و این همچنان است چون مبارزی که هنری بنماید و بدان سبب به بزرگی نزدیک گردد که وی را کرامتی کند کز یارانِ دیگر بدان کرامت جدا گردد، و طوقِ زرین در گردن وی کُند یا کمرِ زرین دهد تا بر میان بندد، چه هنرکی نموده باشد.

و انواع انگشتی بسیار است، ولیکن مُلوک را به جز دو نگینه روا نَبُود داشتن، یکی یاقوت که از گوهرها است قسمت آفتاب است، و شاه گوهرها ناگدازه است. و هنر وی آنک شعاع دارد و آتش بر وی کار نکند، و همه‌ی سنگها بُرد مگر الماس را. و نیز خاصیتش آنک وبا و مَضِرَتِ تشنگی باز دارد. و در خبر چنان آمده است که پیغامبر علیه السلام آن وقت که به مدینه بود و حَرَب خندق خواست کردن در مدینه وبا افتاده بود. مصطفی علیه السلام یاقوتی با خویشتن داشت به قیمت افزون از دو هزار دینار. و دیگر از پیروزه از بهر نامش را^{۵۷} و از بهر عزیزی و شیرینی دیدارش، و خاصیتش آنک چشم زدگی باز دارد، و مَضِرَتِ ترسیدن در خواب. و مر انگشتی را به علامت فال و تعبیر رؤیا علامتها است و در آن سخنها گفته اند. ملوک را به ولایت و مُلک گزارش کنند، و دیگر مردمان را بر عمل و صنعت، و گروهی را بر کرامت بزرگان، و گروهی را بر عافیت آنچه به وی در باشند.

حکایت - گویند اسکندر رومی پیش از آنک گرد جهان بگشت خوابها گوناگون میدید که همه راه بدان میبرد که این جهان او را شود. و از آن خوابها یکی آن بود که جمله جهان یکی انگشتی شدی^{۵۸} و به انگشت وی اندر

۵۵. مراد آن است که فال فیروزی و کنایه از ظفر است. **برهان قاطع**: «گویند نگاه کردن بر آن روشنائی چشم آورد.»
۵۶. ادبا و شعرای فارسی متقدم در نظم و نثر در بیان وقایعی که در عالم رؤیا اتفاق افتاده بوده صیغهی ماضی استمراری به کار میبرده اند مثال: «خواب دیدم که چنین **میشد**». فردوسی:

چنان دید روشن روانم به خواب	که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد	از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شد	یکی تخت پیروزه پیدا شدی

باز فردوسی:

چنان دید کز کاخ شاهنشهان	سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ	زدی بر سرش گرزهی گاو رنگ
یکایک همان گرد کهر به سال	کشیدی ز سر تا به پایش دوال

سیاست نامه: «قضا را آن شب هر دو به خواب دیدند که قیامت **استی**، و خلق به جایگاه حاضر **شدندی**، و یک یک را پیش میبردندی، و مصطفی صلی الله علیه و سلم شفاعت **میکردی**، و سوی بهشت **میبردی**». (ص ۱۰۱)
نجیب الدین جرفاذقانی: «به خواب دوش **دیدمی** به وقت خیال که **آمدی** بر من آن غزل سرای غزال به ناز در برم **آوردی** و مرا **دیدی**. ز مویه گشته چو موی و ز ناله گشته چو نال. ز مهر گرم **شدی** درعتاب و از دم سرد سخن از آن دهن تنگ تنگ گشته محال.»
ولی متأخرین این قاعده را رعایت نکرده اند، حافظ: «دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله **بود**».



آمدی ولیکن او را نگین نبود، چون از اَرَسِطَالِیسِ بپرسید گفت این جهان همه مُلکِ تو گردد و تو را بس از آن برخوردارِ نَبُود، چه انگشتی ولایت است و نگین سلطان وی.

حکایت - گویند یزدجردِ شهریار روزی نشسته بود بر دُکَانِ (=سکو) باغِ سرای و انگشتی پیروزه در انگشت داشت. تیری بیامد و بر نگینه‌ی انگشتی زد و خرد بشکست و از وی بگذشت و به زمین در نشست. و کس ندانست که آن تیر از کجا آمد. هر چند تجسس کردند پدید نیامد. وی از آن غمناک و به اندیشه شد که این چه شاید بُود. چون از دانایان و ندیمان خویش بپرسید کس آن تاویل نمیدانست و آنک لختی دانست نیاَرست گفت. پس از آن بس روزگار نیامد که بِمُرد، مُلک از خاندان او برفت.

حکایت - گویند محمد امین بدان روزگار که امیرالمؤمنین بود به باغ اندر بر لب حوض نشسته بود، و انگشتی از یاقوت در انگشت میگردانید و بدین بیت مثل میزد:

نفلق هاما من رجال اعزه علینا و هم کانوا اعق و اظلما^{۵۹}

و بدین معنی مأمون را میخواست که او را خلاف کرده بود. در آن میان از کنیزکیش خشم آمد، آن انگشتی به خشم بر وی زد، نگینش بجست و انگشتی و نگین هر دو در حوض افتادند. هر چند کسانی فرو رفتند و طلب کردند و حوض از آب تهی کردند نگینه باز نیافتند. به جای نگین یکی سنگ سپید اندر وی نشسته بود، بس روزگار بر وی بر نیامد که طاهر اَعَوْر (=کسی که یک چشم داشته باشد) بیامد و با او حرب کرد و هم در آن سرای مر او را بکشت، این قدر در معنی انگشتی گفته آمد.

۵۹. این بیت از جمله قصیده‌ای است که از حُصین بن حُمام مَزُی روایت شده است. وی از شعرای جاهلیت است و گویند عهد اسلام را نیز دریافت. چهل و یک بیت از این قصیده در **مَفْضَلِیات** ضبط گشته است. در حماسه‌ی ابوتَمام مقدم بر این بیت دو بیت دارد که در **مَفْضَلِیات** نیست، پس جمعاً ۴۳ بیت است. در روایت حماسه این بیت و ماقبل آن چنین آمده است: «فلسنا علی الاعقاب ندمی کلومنا/ ولکن علی اقدامنا یقطر الدما». معنی بیتی که بدان مثل زده شده چنین است: «میشکافیم سرهای مردانی را که بر ما گرامی اند و لکن ایشان در فرو گذاشتن جانب ما و ستم بر ما پیش‌دستی کردند.» و شک نیست در حکایت **نوروزنامه** بیت باید همین طور خوانده شود. اما در **مَفْضَلِیات** این طور روایت شده است: «صبرنا و کان الصبر فینا سَجِیةً / بَأْسَفِینَا یَقْطَعُن کَفاً و مصماً...» و بر این تقدیر میگوید که شمشیرهای ما سر آن مردان را میشکافند.



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز
بخش ۹ - یاد کردن خوید و آنچه واجب آید درباره ی او

منسوب به حکیم عمر خیام	بر اساس نسخه های : (۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی (۲) نسخه ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری
---------------------------	---

اندر معنی جو تازه رسته و فوائد آن

جو رسته را مُلُوکِ عَجَم به فالِ سخت بزرگ داشتندی به حکم آنک در وی منافع بسیار است و از حُبُوب که پیوسته غذا را شاید وی زودتر رسد و بدو مثل زنند که چهل روز از انبار به انبار رسد، هر کجا بیندازی برآید و زودتر از همه دانه‌ها بالد. و جو است که هم دارو را و هم غذا را شاید و حکما و زُهاد غذای خویش جو اختیار کرده اند. و چنین گفته اند که از خوردنِ وی خونِ کثیف و فاسد نخیزد که به استفراغ حاجت افتد. و نیز از بیماری دَمَوی (=بیماری های خونی) و صَفرائی بیش‌تر ایمن بُود. و اطباء عراق وی را ماءِ مبارک خوانند و وی آن چیزی است که بیست و چهار گونه بیماری معروف را سود دارد: از آن سوچه (؟)^{۵۸}، و ذات الحه^{۵۹}، و حمی مَطَبَقَه، و حمی مَحَرَقَه، و سرفه، و سرسام، و دِق، و سل، و س(آماس؟) جگر، و یبوست معده، و عطش کاذب، و طَلی^{۶۰} خایه، و طلی سر، و طلی سینه، و طلی پهلوی، و طلی جگر، و طلی معده، و طلی شکستگی، و طلی خلع، و طلی سوختگی، و طلی نفرس، و کرم را.

و روغنِ جو قوبای^{۶۱} صفرا را ببرد، و روغن گندم قوبای سودا را ببرد. و سبوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند کسی را که پی‌های پای سست شود و بر نتواند خاست، و یا پیوندهای پای و زانو بگیرد، و پای را در میان آب

۵۸. مینوی گفته بی نقطه نوشته شده و شاید منظور سوخته باشد. حصوری نوشته منظور سوچه است یا سوزه = سوزش مجرای ادرار.
۵۹. کلمه‌ای شبیه به این شکل نام مرضی است ذات الجنب یا داه‌الحیه که اگر آن گونه که مینوی گفته با کلمه‌ی فرانسوی /انگلیسی ophiasis هم معنی باشد به معنی از دست دادن مو که شکلی مانند مار را درست میکند.
۶۰. این لفظ که در همین صفحه در مورد ده معالجه‌ی دیگر نیز ذکر شده اگر همان طلی و طلاء عربی باشد به معنی هر چیزی است که آن را بر موضعی بمالند و طلایه کنند چون قطران بر بدن شتر و روغن بر گلو و غیره. در این صورت باید قبول کرد که طلی جگر و طلی معده هم از خارج بر موضعی از بدن که محاذی آنها است مالیده میشود.
۶۱. مفاتیح العلوم: «قوبای معروفه و هی خلط غلیظ یظهر الی ظاهرالجلد و یأخذ لیه». برهان قاطع: «بریون با ثالث مجهول و فتح واو بر وزن دویدن علی است که در بدن آدم پیدا میشود و هر چند می‌آید پهن میگردد و خارش میکند و آن را در هندوستان داد میگویند و



جو بنهند تا به صلاح باز آید، و سَبوسِ گندم همین معنی کند، مُجَرَّب است. و به بغداد جو را بجوشانند و آب او بپالایند و با روغن کنجد دیگر باره بجوشانند تا آب برود و روغن بماند. و آن روغن را به آماس صفرآئی اندر مالند. و زنان از بهر درد و آماس رحم پنبه بدان تر کنند و بر گیرند عظیم سود کند. و چنین گویند چون شبِ خسوفِ ماه جو توان کاشت جو بکارند و نان وی دیوانگان را دهند سود دارد. و چون ماه به زیادت باشد و به زُهره نگران^{۶۴} بدان وقت جو کارند، هر اسب لاغر که از آن جو بخورد فربه شود. و نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید، که چون جو راست برآید و هموار دلیل کند که آن سال فراخ سال بُود، و چون پیچنده و ناهموار برآید تنگ سال بُود.

و خبر(است) از رسول علیه السلام که گفت " « نَعَمْ الرَّغْفَانِ رَغْفَانِ الشَّعِيرِ فَمَنْ قَنَعَ بِهَا وَ شَبَعَ مِنْهَا فَانْهَا خَبْرِي وَ خَبَرٌ غَيْرِي مِنَ الْأَنْبِيَاءِ » ، گفت : « نیکا گردها که گردهاء جو بود و آن کس را که به وی خرسند باشد و از وی سیر گردد که وی نان من است و نان پیغامبران دیگر. » و گُند پیران (=عجوز، پیرزن) به جو منجمی کنند و فال گیرند و از نیک و بد خبر گویند، و خداوندان فُسونِ آژخ^{۶۵} را به وی افسون کنند: به ماه کاس و بیوشانندش تا آژخ فرو ریزد، و گروهی زنان به ماه فروردین در تال (=طبق) زر جو را بر کنند و به نام دختران بکارند با آن آب بر سر نهند مو دراز شود^{۶۶}.

حکایت - شنیدم که روزی هرمز پدر خسرو(به) یکی خویدزار جو بگذشت. خوید (بر وزن شید = خوشه‌ی نرسیده‌ی گندم و جو) را آب داده بودند و آب از کشت زار بیرون میآمد و راه می‌گرفت، و ماه فروردین بود. فرمود که آن آب از جو بیرون می‌آید یک کوزه پر کردند تا بخورد، و گفت : « جو دانه ای مبارک است و خویدش خویدی

به عربی قوباء خوانند و به این معنی بر وزن فرعون و دلخون هم آمده است. « **برهان قاطع** : ادرفن بر وزن قلم‌زن نام علتی است که در پوست بدن آدمی به هم میرسد و آن را داد میگویند و به عربی قوباء خوانند. برهان قاطع : « داد نام جوششی است با خارش بسیار که آن را به عربی قوباء گویند و به هندی نیز این علی را داد خوانند. برهان : « انروب بر وزن منکوب جوششی است با خارش که به عربی قوباء خوانند ، بعضی گویند جوششی است که آن را به فارسی گر و به تازی جرب خوانند و با زای نقطه‌دار هم گفته اند».

۶۲. مراد از این لفظ ظاهراً همان است که در عربی نظر ستاره‌ای بر ستاره‌ی دیگر گویند.

۶۳. در **برهان قاطع** این گونه‌ها ضبط شده : آژخ، آژخ، ازخ، ژخ، زخ، و زوخ همه یکی است و در معنی آن آمده است: « آن علتی باشد که آدمی و اسب را به هم میرسد که دانه‌های گوشتی سخت بر اعضا برمی‌آید به قدر گندم یا نخود یا مابین آنها کوچک و بزرگ، و درد نمیکند و آن را به عربی ثُلُول خوانند». مراد از همه‌ی این پانزده لغت همان است که امروزه در فارسی زگیل می‌گوییم. در **قوانین الصیاد** یا **بازنامه** گوید: « صوم که به عربی ثاللیل و به ترکی ازگل و به هند مسه نامند». امروزه نیز در ایران در میان عامه معمول است که به عدد زگیلهای بدن دانه‌ای جو گرفته بر یک یک آنها سوره‌ی الم نشرح را خوانده میدمند و هر یک را بر یک زگیل آشنا کرده بعد مجموع این جوه‌ای افسون خوانده را میکارند و یا در آب میریزند و معتقد اند تا موقعی که جو در خاک سبز شود یا در آب بگندد آن زگیلها فرو خواهد ریخت.

۶۴. جای جای متن با واژگانی مواجه هستیم که یا به دلیل قدمت نسخه، یا به دلیل شلختگی نسخه‌نویس خوانا نبوده، نقطه‌های آنها از میان رفته اند. در این موارد، مجتبی مینوی آنها را همان‌گونه که هست آورده و در حاشیه حدسهایی زده، منتها علی‌حضور در متن دست برده و حدسه‌ای خود را آورده، در این متن ما هم تابع نظر دوم هستیم که البته بدون گوشه‌نگاهی به هر دو متن نیست (ویراستار).



خجسته، و آب که بر وی گذرد و از وی بیرون آید ماندگی را کم کند و خستگی معده بر دارد، و ایمن بُود تا سال دیگر که جو رسد از رنج تشنگی و بیماری. »

حکایت - روزی به شَمْسُ المُلُوک قابوس و شَمِگیر برداشتند که مردی به درگاه آمده است و اسپی برهنه آورده، و میگوید که به کشت خویش اندر بگرفته ام، پرسید: « که جو بود یا گندم؟ » گفت: « جوا » بفرمود تا خداوند اسپی را بیاوردند، و چندانک قیمت جو بود به وقت رسیدگی تاوان بستد، و به « خداوند زمین داد و گفت خداوند زمین را بگویند که دهقانان چون خواهند که جو نیکو آید بدین وقت به اسپان دهند، و ما این تاوان مر ادب را بستدیم تا خداوند اسپی را نکه دارند تا به کشت کسان اندر نیاید، که جو توشه‌ی پیغامبران است و توشه‌ی پارسا مردمان که دین بدیشان درست شود و توشه‌ی چهارپایان و ستوران که مُلک بر ایشان به پای بود. »

حکایت - چنین گویند که آدم علیه السلام گندم بخورد و از بهشت به در افتاد. ایزد تعالی گندم غذاء او کرد، هر چند از وی میخورد سیری نیافت، به ایزد تعالی بنالید. جو بفرستاد تا از آن نان کرد و بخورد و به سیری رسید. آنکه وی را به فال داشتی که او را دیدی سبز و تازه، و از آنکه باز اندر میان مُلُوک عجم بماند که هر سال جو به نوروز بخواستندی از بهر منفعت و مبارکی که در او است.



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز
بخش ۱۰ - یاد کردن شمشیر و آنچه واجب آید درباره او

منسوب به حکیم عمر خیام	بر اساس نسخه های : (۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی (۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری
---------------------------	---

اندر هنر شمشیر و خاصیت آن

شمشیر پاسبانِ مُلک است و نگاهبانِ ملت، و تا وی نبود هیچ مَلِکِ راست نایستد، چه حدهاء سیاست به وی توان نگاه داشت. و نخستین گوهری که از کان بیرون آوردند آهن بود، زیرا که بایسته‌ترین آلتی مر خلق را او بود، و نخست کس که از وی سلاح ساخت جمشید بود. و همه سلاح با حشمت است و بایسته، ولیکن هیچ از شمشیر با حشمت تر و بایسته تر نیست، که وی مانده‌ی آتش است با شعاع و دُوجَسَدین^{۶۷}، و زیرکان گفته اند که جهان بی آهن چون مردی جوان است بی ذَکَر (=زیرنگی) که از او هیچ تناسل نیاید. و چون از روی خرد بنگرند مصالح جهان همه زیر بیم و اومید است، و بیم و اومید به شمشیر باز بسته است، چه یکی به آهن بکوشد تا امیدش بر آید، و یکی از آهن بگریزد تا بیمش نگهبان او شود. و تاج بر سر ملوک که میایستد به آهن میایستد، و گنجشان که پر میشود بآهن میشود.

و ایزد تعالی منفعت همه‌ی گوهرها به آرایش مردم باز بست مگر منفعت آهن که جمیع صنایع را به کار است، و جهان آراسته و آبادان بدو است. و از مرتبت شمشیر بهترین آن است که پیغامبر علیه السلام را آلت فتح شمشیر دادند، چنانکه فرمود: « بِعَثَّتِ بِالسَّيْفِ. و مر او را به تورات رَبُّ الْمَلَحْمَةِ صَاحِبُ السَّيْفِ خوانده اند. و این آلت که مَرْتَبَت میگیرد بدان است که وی آلت شجاعت است که بزرگ‌ترین فضیلتی بُوَد اندر مردم و اندر حیوان^{۶۸} دیگر، و حد این شجاعت که نهاده اند هَی قُوَّه غَضَبِيَّه تَسْتَعْلَى بِهَا النَّفْسُ عَلَى مَنْ يِعَادِيهَا، معنیش

۶۵. مراد این است که در ترکیب شمشیر دو عنصر از چهار عنصر آب و باد و آتش و خاک دخیل است: آب و آتش. قدما هر جسمی را که به اعتقاد ایشان از دو جسد از آن چهار جسد ترکیب شده باشند دوجسدین مینامند.

۶۶. در مواردی که امروزه در فارسی کلمه‌ی حیوان را به حیوانات جمع میندیم قدما غالباً آن را مفرد می‌آورده اند، چه حیوان اسم جنس است برای همه‌ی زندگان. البته حیوانات نیز دیده میشود.



چنان است که وی نیرویی است خشمی که نفس بدوی برتری جوید بر آنک با وی دشمنی سازد. و چنین گفته اند که فضیلت شجاعت طبیعی بُود نه اکتسابی، ولیکن به اکتساب آرایش پذیرد. و مر شجاعت را خانه جگر^{۶۹} نهاده اند که خانه‌ی خون است، و از این سبب مرد شجاع بر خون ریختن دلیرتر بُود، چه شجاعت به خون نیرو گیرد چون چراغ به روغن، و چنین گفته اند که فاعل شجاعت قوت حیوانی دل است و منفعل وی قوت طبیعی جگر، که از این هر دو چون حاجت آید فضیلت شجاعت پدید آید، چون آتشی کز میان سنگ و پولاد بجهد، سوخته باید تا به وی اندر آویزد، و چنان نهاده اند که چون جرم دل قوی بُود و جرم جگر ضعیف خداوندش را اول جنگ با دلیری و حریصی بُود و آخر با کاهلی و سستی، و چون جرم دل ضعیف بُود و جرم جگر قوی خداوندش را به اول جنگ با کاهلی و سستی بُود و به آخر به تیزی و حریصی بُود. و مثال بایستگی (شجاعت بایستگی) قُوتِ هاضِم نهاده‌اند اندر معده و جگر، و گفته اند همچنانک ضعیفی این قُوت عیش بر مردم ناخوش و بی مزه (=فایده) دارد (ضعیفی نیروی شجاعت نیز عیش بر مردم ناخوش و بی مزه دارد)، چه پیوسته ترسان بُود و از هر چیزی گریزان، و مر شجاعت را برین مثال صورت کرده اند چو نخجیری با قُوت، سر او چون سرشیری که آهن میخاید، پای وی چون پای پیلی که سنگ میکوبد، و دُم وی چون سرِ ازدهایی که آتش میدمد. و گفته اند مرد شجاع چنان باید که به اول جنگ چون شیر باشد به دلیری و روی نهادن؛ و به میانه‌ی جنگ چون پیل باشد به صبر کردن و نیرو آوردن و به هیبت بودن؛ و به آخر جنگ چون ازدها باشد به خشم گرفتن و رنج برداشتن و گرم گشتن.

اکنون انواع این شجاعت که یاد کرده شد آلت او شمشیر است، و آن چهارده گونه است: یکی یمانی، دوم هندی، سوم قلعی، چهارم سلیمانی، پنجم نصیی، ششم مریخی، هفتم سلمانی، هشتم مولد، نهم بحری، دهم دمشقی، یازدهم مصری، دوازدهم حنیفی، سیزدهم نرم آهن، چهاردهم قَراجوری. و باز این نوع به دیگر انواع بگردد که گر همه یاد کنیم دراز گردد. از یمانی یک نوع آن بُود که گوهر وی هموار بُود به یک اندازه و سبز بُود و متن او به سرخی زند و نزدیک دنبال نشانهای سپید دارد از پس یک‌دیگر مانند سیم، آن را کلاغی خوانند. و دیگر نوع مُشَطَّب (=خطدار)، و این مشطب چهارگونه بُود با چهار جو^{۷۰}، یکی آنک نشانِ جوبها ژرف نبُود و

۶۹. این اعتقاد باید رابطه‌ای با این تعبیر مخصوص فارسی داشته باشد که زهره و جگر را مجازاً به معنی شجاعت استعمال میکنیم.

ناصرخسرو میگوید: «گر من اسیر مال شوم هم‌چو این و آن/ اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا.»

۷۰. جوی در فرهنگهای فارسی مضبوط نیست و مراد از آن شُطَبه‌ی عربی است، و آن راههای شیارمانندی است که در پهنه‌ی تیغ می‌سازند.



گوهر وی مانند پایهای مورچه بود زبانه زنان؛ و دیگر آنک نشانهای جوی ژرف باشد و گوهر او گرد نماید چون مروارید، آن را لؤلؤ خوانند؛ و سه دیگر چنانک جوی چهارسوی بُود و گوهر آن زمان نماید که کژداری؛ و چهارم آنک ساده باشد و اندک مایه اثر جو دارد و درازی او سه به دست و چهارانگشت بُود و چهار انگشت پهنا دارد و گوهر وی به سیاهی زند، آن را بوستانی خوانند، و دیگر بُود ساده سه به دست و نیم درازی او و چهارانگشت پهنا وزن او دو من و نیم یا سه من کم ده ستیر (= سیر که یک چهل من است).

و یکی گوهر است که اَرسططالیس ساخته است مر تیغها را از بهر اسکندر، آن نیز یاد کنیم چه سخن بدیع است. اَرسططالیس چنین فرموده است که یک جزو منغیسیا بیاید گرفت با یک جزو بُسد (= مرجان) و یک جزو زَنگار. آنگه هر سه را خرد بساید و با یکدیگر بیامیزد. آنگه یک من آهن نرم بیاورد و پیوسته اندر کند و از این دارو دوازده اوقیه (= جزئی از رطل، نزدیک ۷ مثقال) برافکند و به آتش برد تا بگدازد و به بوته اندر بگردد. پس جزوی حَرَمَل (=اسفند) و جزوی مازو (=درختی است که پوست را بدان دباغ کنند) و جزوی بلوط و جزوی صدف و همچند همه ذراریح (= جمع ذروح ، حشره‌ای بال‌دار به رنگ سبز و آبی و سمی) گیرد و خرد بساید و بر هم آمیزد، و دو اوقیه بر من آهن افکند و بدمد تا همه یکی شود و آهن این داروها را بخورد. آنگه سرد باید کردن و از وی تیغها زدن، تیغها پاکیزه باشد. و به سلاح‌نامه‌ی بهرام اندر چنین گفته است که چون تیغ از نیام برکشند و از وی ناله آید علامتِ خون ریختن بُود، و چون تیغ خود از نیام برآید علامتِ جنگ، و چون تیغ برهنه پیش کودکِ هفت روزه بنهند آن کودک دلاور برآید.



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز
بخش ۱۱ - یاد کردن تیر و کمان و آنچه واجب بود درباره‌ی ایشان

منسوب به	بر اساس نسخه های :
حکیم عمر خیام	(۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی
	(۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری

اندر هنر تیر و کمان و تاریخ آن

تیر و کمان سلاحی بایسته است، و مر آن را کار بستن ادبی نیکو است. و پیغامبر علیه السلام فرموده است: «عاموا صبیانکم الزمایه و السباحه»، گفت: «بیاموزید فرزندان را تیراندازی و شنا». و نخست کس که تیر و کمان ساخت گیومرت بود، و کمان وی بدان روزگار چوبین بود بی استخوان، یک‌پاره چون درونه‌ی^{۷۹} حلاجان. و تیر وی گلگین با سه پر، و پیکان استخوان. پس چون آرش وهادان^{۸۰} بیامد به روزگار منوچهر کمان را به پنج پاره کرد هم از چوب و هم از نی، و به سَریشُم به هم استوار کرد، و پیکان آهن کرد. پس تیراندازی به بهرام گور رسید، بهرام کمان را با استخوان بار کرد و بر تیر چهار پر نهاد، و کمان را توز (= پوست درختی که بر کمان و زین اسب بپوشانند) پوشید.

و مر صورتِ کمان را از صورتِ بخشه‌اء فلک برداشته اند، هر چه خداوندان علم بخشهای دایره فلک را قِسی (= جمع قوس) خوانده اند یعنی کمانها، و این خطها که از کرانه هر بخشی تا دیگر کرانه خیزد به راستی آن را اوتار خوانند یعنی زهها، و این خطها که از میان دایره‌ی فلک برآید و بر میانه این بخش بگذرد بر پهنای وی آن را سِهام خوانده اند یعنی تیرها. و چنین گفته اند که هر نیک و بدی که از تأثیر کواکِب سیاره بر زمین آید، به تقدیر و ارادت باری تعالی، و به شخصی پیوندد، بدین اوتار و قِسی گذرد. چنان چون پدید است اندر دست تیرانداز که هر آفتی که به شکارِ وی رسد از تیرِ وی رسد که به زه و کمان وی گذرد. و به یک روی کمان بر صورت

۷۹. درونه / درونه قوس قزح و کمان حلاجی را گویند.

۸۰. خلت فاحش است میان دو شخص: یکی آرش که در زمان مصالحه‌ی میان منوچهر و افراسیاب برای تعیین حد ایران و توران تیری از کوه اریوخشوئه (کنار رویان و طبرستان) گشاد داد که به کوه خُونُوند (در سر حد خراسان) رسید، چنان که در *ویس و رامین* آمده است: «اگر خوانند آرش را کمان‌گیر/ که از ساری به مرو انداخت یک تیر...» دیگری آتش وهادان که در زمان کیخسرو شاه گیلان بوده است. معلوم است که این جا مراد همان آرش کمان‌گیر بوده است که تیراندازی او زبان‌زد است و لفظ وهادان ناشی از خلت و اشتباه است.



مردم نگاشته است از رگ و پی و استخوان و پوست و گوشت. و زه وی چون جانِ وی (بُود) که به وی زنده بُود، چه کمان تا با زه است زنده است با جان که از هنرمند بیاید. و چون به حقیقت نگاه کنی کمان سینه و دست مردم است: یکی دست باز کشد و پشت دست باز خماند، سینه چون قبضه گاه، و بازو و ساعد دو خانه، و دو دست دو گوشه. و وزن کمان بلندترین ششصد من نهاده اند و مر آن را کَشکنجیر (= فلاخن بزرگ سنگ انداز) خوانده اند، و آن مر قلعه را بُود. و فروترین یک من بُود و مر آن را بهر کودکان خُرد سازند. و هر چه از چهارصد من تا دویست و پنجاه من چرخ بُود، و هر چه از دویست و پنجاه من فرود آید تا به صد من نیم چرخ بُود. و هر چه از صد من فرود آید تا به شصت من از کمان بلند بُود. و اما مقدار قوه‌ی هر کمان که باشد از برتر تا فروتر همه بر یک درجه‌ی فلک نهاده اند هر درجه‌ی شصت دقیقه. و آغاز آرد از دو گروهه (= دوگلوله) چنانکه در گوشه کمان است تا فسانگاهِ زه، و باز به تضعیف بر رفته اند تا به شانزده، هر خانه ای به سه بخش. و مر قبضه را چون مرکز نهاده اند که از جای نُجُبد، و گوشها و خانها به وی به پای بُود، اکنون بدین بخشی که فرود از گوشه بُود قوت دو چندان بُود که به گوشه، و بد و نیکِ فرود از وی بُود. و عدد وی چهارده است و شانزده سی و یک نیمه و سی دیگر نیم جمله هزار و شصت بُود، و دو خانه کمان به شش (بخش) کرد، از بهر آنکه صورت کمان چون نیم دایره است و نیمه دایره فلک به شش برج قسمت پذیرد.

و همچنانکه انواع کمان هرچ مر او را نام چرخ (= کمان محکم) است سه است: بلند است و پست و میانه. همچنین انواع تیر وی سه است: دراز و کوتاه و میانه، دراز پانزده قبضه، میانه ده قبضه، کوتاه هشت قبضه و نیم. و هر کمانی را تیر وی چندان و چند باید اگر همه گفته شود دراز گردد. و غرض اینجا نه دراز کردن سخن است، چه بر نیتِ هنرِ تیر و کمان پدید کردن است که ملوک عجم آن چیزها را به نوروز چرا خواستند. و از طریق علم نجوم گفته اند خداوندانِ کمان آنچه تیرانداز بُود و بیش‌تر سلاحشان تیراندازی بُود هرگز تنگ روزی نباشد. و هر سپاهی که غلبه‌ی ایشان در سلاح تیر بُود و تیرانداز باشند غالب آیند. و حجت آنکه گفته اند قسمت این سلاح بر بُرج قوس است به طبع آتشی، و خانه‌ی مشتری سَعد بزرگ، و مثلثه بُرج حمل، و اسد یکی خانه آفتاب و شرفش با آنکه خانه مریخ است. و از روی طب اندر دانستن تیر و کمان چند منفعت ظاهر است: ریاضت توان کرد به وی، اعصاب و اعضا را قوی کند، و مفاصل را نرم کند و فرمان بردار گرداند، و حفظ را تیز گرداند، و دل را قوت دهد، و از بیماری سکت و فالج و رعشه ایمن دارد.



حکایت - سام نریمان(را) پرسیدند که ای پیروزگر سالار، آرایش رزم چیست؟ جواب داد که بورجمند شاه^{۷۳}، و دانش سپهبد با رای، و مبارز هنری که زره دارد و با کمان جنگ جوید.

حکایت - گویند بهرام گور روزی پیش نَعْمَانِ مُنْذِرِ ایستاده بود که پروردگار(= مربی) او بود، به یک کمان دو تیر انداخت و دو مرغ را بدان دو تیر از هوا فرود آورد، نعمان گفت: «ای پسر تا جهان بوده است نه چون تو تیرانداز بود و نه تا جهان باشد خواهد بود».

حکایت - گویند روزی حکیمی پسر خویش را پند میداد گفت: «ای پسر اسپ دوست دار و کمان عزیز دار و بی حصار مباح و حصار بی مَتَرَس (= مترسک) مدار!» گفت: «ای پدر اسپ و کمان دانستم، حصار و مترس از کجا؟» گفت: «حصار مبارز است و مترس زره، یعنی بی زره مباح تا توانی!»

حکایت - سیف ذی یزن گوید که آن وقت که سپهسالار ایرانی^{۷۴} را بفرستاد انوشین روان، و او ابرهه صباح را به تیر زد، و از اُشْتُر فرود انداخت. گفت: «تَعَالُوا أَخَوَانِي إِلَى مَعْوَجٍ مُسْتَقِيمٍ يَرْسَلُ الرِّيحُ، وَ مِيتٌ طَائِرٌ يَأْخُذُ الرُّوحَ، وَ هُمَا الْقَوْسُ وَ السَّهْمُ، فَعَلَيْكُمْ بَادِبُهُمَا، فَإِنَّهُمَا، حُكْمَاءُ الْأَسْلَحَةِ، يَحَارِبَانِ مِنَ الْقُرْبِ وَ يَقَاتِلَانِ بِالْبَعْدِ». گفت: «ای برادران بیایید سوی کژی راست که باد راند، و مرده ای که از زنده جان ستاند، و آن هر دو تیر و کمان اند، ادب ایشان نگاه دارید، که ایشان حکیم سلاحها اند، به نزدیک جنگ کنند و از دور دشمن کشند.»

حکایت - گویند روزی نوشین روان از بابک عارض پرسید. گفت: «از سلاح داران کدام نام بردارتر اند؟» گفت: «خداوندان کمان و تیر!» نوشین روان از وی شگفت ماند، خواست که این معنی به شرح باز گوید، گفت: «چگونه باید که باشند این مردمان؟» گفت: «چنانکه همه تنشان دل باشد، و همه دلشان بازو، و همه بازویشان کمان، و همه کمانشان تیر، و همه تیرشان دل دشمن!» گفت: «چگونه باید دانست این معنی را؟» گفت: «چنانکه دل قوی دارند و سخت چون بازو، و زه هموار و سخت چون کمان، و تیر راست و موافق چون زه! تا هرگاه که چنین بُود جای تیر خویش در دل دشمن بینند.» این قدر در معنی تیر و کمان گفته آمد.

۷۱. در متن مینوی این قسمت بالای کلمه علامت سؤال گذاشته شده است، در حضوری توضیح داده شده است بورجمند شاه به معنی اسب بور پرتحرک. توضیح داده نشده که معنی از کجا آمده است. (ویراستار)

۷۲. مراد وهرز (وهریز، وهریژ) پسر کامگار دیلمی سپهبد و سرکرده ی هشتصد تن زندانیان ایرانی است که در سال ۵۷۰ به امر انوشیروان خسرو قبادان برای بیرون کردن زنگیان از یمن روانه شد و آن جا را گرفته ضمیمه ی متصرفات ایران ساخت. وی از خاندان ساسانی بود و حمزه اصفهانی نام وی از خُزْزاد پسر نرسی گفته و معتقد است که وهرز اسم مرتبه ای از مراتب بزرگان درباری بوده است (طبری و دینوری و بلاذری و حمزه دیده شود). در این حکایت حکیم را اشتباهی دست داده که شاه حبش را «ابرهه صباح» نام برده است و حال آن که ابرهه صباح هم عصر شاپور ذوالاکتاف و از پادشاهان عرب بوده است. شاهی که وهرز به تیر زد ابیکسوم مسروق بن ابرهه بن الاشرم حبشی بود (ر.ک. غر اخبار ملوک الفرس ۶۱۷-۶۱۸).



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز
بخش ۱۲ - یاد کردن قلم و خاصیت او و آنچه واجب آید درباره او

منسوب به حکیم عمر خیام	بر اساس نسخه های : (۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی (۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری
---------------------------	---

اندر هنر قلم و خاصیت آن

قلم را دانایان مشاطه (=آرایش کننده) ی مُلک خوانده اند و سفیرِ دل. و سخن تا بی قلم بُود چون جان بی کالبد بُود، و چون به قلم باز بسته شود با کالبد گردد و همیشه بماند. و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جَهد و تا سوخته نیابد نگیرد و چراغ نشود که از او روشنایی یابند. و مأمون خلیفه گفت: «لله دُرُ القَلَم، کَیفَ یَجول راسی المملکه، یَخَدَمَ الإراده و لا یَمَیل لبسکه و ایفا، و یَنطق سائرا علی ارض بیاضها مظلّم و سوادها مضی.»

و نخست کسی که دبیری بنهاد طهمورث بود، و مردم اگر چند با شرفِ گفتار است چون به شرفِ نوشتن دست ندارد ناقص بُود چون یک نیمه از مردم، زیرا که فضیلت نوشتن است فضیلتی سخت بزرگ که هیچ فضیلتی بدان نرسد. زیرا که وی است که مردم را از مردمی به درجه‌ی فرشتگی رساند، و دیو را از دیوی به مردمی رساند. و دبیری آن است که مردم را از پایه‌ی دون به پایه‌ی بلند رساند تا عالم و امام و فقیه و منشی خوانده شود. و همچنان مردمان به فضیلت سخن از دیگر حیوانات جدا گردد و بریشان سالار شود، دینِ ایزدِ جَلِّ ذِکرُه که بپای میبود و مملکت که بر مُلک نظام گیرد به قلم میگیرد، و هر چند اجتماع مردم برآن اند که مصطفی علیه السلام اُمی بود و آن او را معجز بود که تمامی قوت او بدان بود. آنچه نویسندگان به وقت نبشتن کردند و آنچه بدانستند او بهتر از همه بکرد و بدانست، و بعضی از علما برآن اند که او را در هیچ علم دانا نگوئیم، و او نادان نبود در دانستن خط، اما ایزد تعالی او را گفت: «ولا تَخْطُ بِیَمینک»، و آنگاه فرمان را نبشتن فرموده است، و همه‌ی صُخف که ایزد تعالی از آسمان به زمین فرستاد، همه‌ی وحیها به قلم نگاه داشتند و به وی ادا کردند و به وی پذیرفتند، و آیینهای ملک و قانون و قاعده‌ی ولایتها بدو نگاه دارند و ترتیب دهند، و از مرتبت نبشتن بُود که



دست را به زینت انگشتی و مُهر بیاراستند، چه ملوک عجم چون دیدند که تیغ ولایت گرفت و ارکان سیاست به پای کرد، و قلم مُلک ضبط کرد و حد سیاست نگاه داشت، و فعل این هردو از هنر دست آید.

(و) عاقله حواس پنج اند: سَمْع و بَصَر و شَم و ذوق و لَمَس، و مدار این پنج بر سر است که چون روح است مر کالبد را، پس تاج فرمودند و بر سر نهادند، و گوشوار فرمودند و از گوش در آویختند، و یاره فرمودند و در ساعد کشیدند، و انگشتی فرمودند و در انگشت کردند، گفتند (شمشیر) به هنر و قوت ساعد کار کند، عَز یاره او را پسندیده بود، و قلم به قوت (و) هنر انگشت روان باشد، شرف انگشتی وی را دادند، تا چون نامه نویسد و اَسرار صورت کند مُهر بدو بر نهد تا چشم خائنان و ناسزاآن از وی دور بُود، پس نامه را فرمودند تا نخست سخت بیچند، پس مُهر برنهادند، و مُهر را به پرده نیز بیوشانیدند، تا این حال نشانی بود بر نامه مُهر این عالم، چه مردم نامه‌ی مُهر این عالم است به آیات مذکور خالق آسمان و زمین نوشته و به بند طبیعت بسته و به مُهر انگشتی ارواح مُهر نهاده و به اختیار سر به خرد پوشیده کرده،

و داناآن مر قلم را آلتی نهاده اند به دیدار حقیر، و به یافتن آسان، ولیکن نبشته اش با مرتبت، و کار بستن دشوار، چون مثال مگس آنگبین و کرم پیله که به دیدار حقیر اند. و لیکن از ایشان چیزها پدیدار آید عزیز و با قیمت در مُلوک، و اندران منافع بسیار. و این آلت که یاد کرده بود سه گونه نهاده اند: یکی مَحَرَف تمام، و آن خط کزان قلم آید آن را لُجینی (=نقره) خوانند یعنی خط سیمین؛ و دیگر مُسْتَوی، و آن خط کز آن قلم آید آن را عَسَجَد (= زر و گوهر)ی خوانند یعنی خط زرین؛ و سوم مَحَرَف تمام و مُسْتَوی، و آن خط کز آن قلم آید آن را لَوْلُوی خوانند یعنی خط مرواریدین،

و خط چنان خواسته اند که چهار چیز با وی بود: اول آنک قرارشان برجای بود به خُردی و بزرگی، دیگر آنک اندام دارد چنانک به صورت نهاده اند، دیگر آنک با رونق و آب بود و آن از تیزی قلم باشد و بستگی دست نویسند. و همچنین تناسب نگاه دارند، نباید که را چند نون باشد، و یا نون به ری ماند، و چشمهای واو و قاف و فا در خور یک دیگر و بر یک اندازه بُود نه تنگ و نه فراخ، و کشش نون و قاف و صاد همچنین، و درازی لام و الف چند یک دیگر. چون این قیاس نگاه داشته بُود اگر چه خط بد باشد نیکو نماید و هموار و مستقیم. و خط خواننده (=قابل خواندن)^{۷۳} باید، که داناآن گفته اند: «أَحْسَنَ الْخَطِ مَا يَقْرَأ».

۷۳. مینوی در تعلیقات نوشته خواننده به معنی قابل خواندن معنی غربی است



و سه چیز نیکو باید تا خط نیک آید، و اگر از این سه چیزی یکی نیکو نباشد اگر چه خطاط و استاد باشد خط نیکو نیاید، یکی قلم، دوم مداد^{۷۴} (= مرکب)، سوم کاغذ. و خطی که از خطاطان آموخته باشند هرگز حروف و کلماتش از حال خویش بنگردد، چه قاعده‌ی مقادیر حروف و کلمات در دل وی مصور شده باشد. هر گاه که چیزی خواهد نشست دست به دل راست کند خطش همچنان آید که آموخته باشد به نادر حرفی یا کلمه‌ای بدآید. و خط نیکو چون صورت تمام چهره و تمام قد است که آن را نیکو رو خوانند، و خط بد چون روی زشت و قامت نامعتدل هر اندامش نه در خور یکدیگر.

حکایت - هم اندرین معنی فضیلت قلم، چنان خوانده ام از اخبار گذشتگان که وقتی امیری رسولی فرستاد به مُلکِ فارس با تیغی برهنه، گفت: «این تیغ (ببر) و پیش او بنه و چیزی مگو». رسول بیامد و همچنان کرد، چون تیغ بنهاد و سخن نگفت، مَلِک وزیر را فرمود: «جوابش باز ده»، وزیر سر دوات (= قلمدان) بگشاد و یکی قلم سوی وی انداخت گفت: «اینک جواب»، رسول مرد عاقل بود بدانست که جواب برسید، و تأثیر قلم صلاح و فساد مملکت را کاری بزرگ است، و خداوندان قلم را که معتمد باشند عزیز باید داشت.

حکایت - فخرالدوله برادر پناخسرو آنگاه که بگریخت و به نشابور آمد صاحب زبان بر وی دراز کرد، و به نامها وی را نکوهید و عاقش خواند. وی فصلی نشست و به صاحب فرستاد و گفت: «تو را شمشیر و مرا قلم فَاَنْظُرْ ایهما اقوی!» صاحب در جواب نشست: «السيف اقوى وَ الْقَلَمُ اَعْلٰی فَاَنْظُرْ ایهما اَکفی!» فخرالدوله آن رقعہ را بر شمس المعالی عرضه کرد قابوس و شمسگیر زیر آن نشست: «قَدَافَلَحَ مِنْ تَرکٰی وَ قَدَ خَابَ مِنْ کَدَّبٍ وَ تَوَلٰی!»

حکایت - شنیدم که در ایران مَلِکی بود، و آیین او چنان بود که چون جنگی کردی سپاهی داشتی آراسته و ساخته، و ایشان را همه جامه‌ی سیاه پوشانیده، راست که جنگ سخت گشتی بفرمودی تا ایشان پیش سپاه آمدندی و آن جنگ به سر بردندی. پس چنان افتاد که وقتی از ترکستان سپاهی گران بیامدند به قدر پنجاه هزار مرد، کار به جنگ افتاد. و این ملک بر سر بلندی نشسته بود با تنی چند از خاصگان خویش. دلش چنان خواست

۷۴. فرخی: «چرا دوات گهر داد شاه شرق به تو/ در این حدیث تأمل کن و نکو بنگر/ دوات را غرض آن بود کاندرو قلم ست/ قلم برابر تیغ ست بلکه فاضل‌تر». طبری در گزارش وضع قانون مالیاتی خسرو انوشروان گوید پس از آن که خسرو به مردم عزم خود را بر این امر اظهار کرد یکی از حاضران اعتراضی کرد. خسرو پرسید: «تو از کدام طبقه مردم ای؟» گفت: «از جمله‌ی دبیران!» «فقال کسری اضربوه بالدوی حتی یموت قضربه بها الکتاب خاصه...» و دواتی که به آن بتوان کسی را به حد مرگ زد پیدا است چه باید باشد. در تواریخ دیده میشود که گاهی پادشاهی دوات وزارت پیش کسی میفرستد به این نشان که تو را به وزارت گماشتیم، یا وزیری را تهدید میکند که دوات از پیشت برگیرم یعنی تو را عزل کنم، یا وزیری دوات وزارت را به علامت استعفا پیش شاه میفرستد. در همه‌ی این موارد مراد قلمدان وزارت است. ابن درستویه در *کتاب الکتاب* میگوید: «دوات چهار قسمت دارد: مجری، حَق، جوبه، طَبَق. مجری جایی است که در آن قلم نهاده میشود، حَق ظرفی است از برنج یا آهن که در آن مداد (مرکب) نهاده میشود، جوبه یا وقبه جایی است که حَق را در آن میگذارند، و طَبَق جلد دوات یعنی پوشش قلمدان است.»



که آن روز جنگ با دیگر روز افگند. دوات و قلم خواست و بر پاره ای کاغذ نبشت که «سیاه داران سپاه را بگویند تا باز گردند» و به نزدیک وزیر خویش فرستاد. وزیر بخواند، پسندیده نداشت. دوات در موزه داشت بر گرفت، و سیاه را یک نقط زیادت کرد تا سپاه داران شد، و «گردند» را نونی بر سر زیادت کرد تا نگردند شد، و پیش لشکر فرستاد. ایشان رقعہ بخواندند، و خویشان را بر سپاه زدند، و سپاه ترکستان را بشکستند. و این اندر **سیرالملوک** نبشتند که به یک نقط قلم پنجاه هزار شمشیر هزیمت شد.

اندر انواع قلم

و به زمین عراق دوازده قلم است هر یکی را قد و اندام و تراشی دیگر، و هر یکی را به بزرگی از خطاطان باز خوانند: یکی مُقَلّی به ابن مُقله باز خوانند، و دیگر مُهلّلی که به ابن مُهلّّل باز خوانند، سه دیگر مُقَفّعی که به ابن مُقَفّع باز خوانند، و دیگر مُهلّبی، و دیگر مِهرانی و دیگر عَمیدی، و دیگر بوالفضلی، و دیگر اسماعیلی، و دیگر سعیدی، و دیگر شمسّی. هر یکی را قدری و اندازه و تراشی است که به صفت آن سخن دراز گردد، و لیکن از آن جمله یکی را صفت کنیم، و آن قلم شمسّی است.

و قلم شمسّ المَعالی از قَصَبِ رَمَحی بود، یا از قَصَبِ بَغدادی، یا از قَصَبِ مِصری. و گفت آن قَصَب که با نیرو بُود دبیران دیوان را شاید، که قلم به قُوت رانند تا صَریر (= صدای قلم به وقت نوشتن بر کاغذ) آرد، و نبشتن ایشان را حِشمت بُود. و گفتی: «قلم ملوک چنان باید که به وقت نِیشتن بدیشان رنج نرسد و انگشتان نباید آفَشُرد، چه ملوک را نشاید که کاغذ بر سر زانو گیرند و دبیر وار نشینند تا چیزی نویسند، بلکه ایشان را گرد باید نشست، و کاغذ معلق باید داشت. و قد قلم او به درازا سه مشّت باید، دو مشّت میانه و یک مشّت سر قلم. و بسیار باید نبشت تا خط نیکو و پسندیده آید.



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز
بخش ۱۳- یاد کردن اسپ و هنر او و آنچه واجب آید درباری او

منسوب به حکیم عمر خیام	بر اساس نسخه های : (۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی (۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری
---------------------------	---

اندر خاصیت اسپ و هنر او

چنین گویند که از صورت چهارپایان هیچ صورت نیکوتر از اسپ نیست، چه وی شاه همه چهارپایان چرنده است. و رسول علیه السلام فرموده است: «الْخَيْرُ مَعْقُودٌ فِي نَوَاصِي الْخَيْلِ!» گفت نیکی در پهلوی پیشانی اسپ بسته است. و مر اسپ را پارسیان بادجان خوانده اند، و رومیان آن را باد پای، و ترکان گام زن کام ده، و هندوان تخت پران، و تازیان براق بر زمین. و گویند آن فریشته که گردون آفتاب کشد به صورت اسپ است آلوس^{۷۷} نام، و در حدیث اسپ بزرگان را سخن بسیار است. چنین گویند: روزی بر سلیمان علیه السلام اسپ عرض کردند، وی گفت: «شکر خدای تعالی (را) که دو باد را فرمان بردار من کرد، یکی با جان و یکی بیجان، تا به یکی زمین میسپرم و به یکی هوا.» و آفریدون را پرسیدند که ای ملک چرا بر اسپ ننشینی؟ گفت: «ترسم که یزدان را شکر به واجبی نتوانم گزارد.» و کیخسرو گفت: «هیچ چیز در پادشاهی بر من گرامی تر از اسپ نیست.»

حکایت - خسرو پرویز را اسپ شبدیز پیش آوردند تا بر نشیند، گفت: «اگر برتر از آدمی یزدان را بنده بودی جهان به ما ندادی، و اگر برتر از اسپ چهارپایی بودی اسپ را بر نشست ما نکردی.» و همو گوید که پادشاه

۷۵. این کلمه در صفحات دیگر هم آمده و معلوم میشود که بر حسب اساطیر ایرانی نام اسپ بوده است که ارابه‌ی آفتاب را میکشد. ولی در غیر این مأخذ اشاره‌ای به این اعتقاد ایرانیان نیافتم. لفظ آلوس را نیز در هیچ کتاب لغتی ندیدم. (مینوی در ادامه معنی لغت آلوس از فرهنگ رشیدی میاورد و بر مبنای آن معنی استدلالی میکند که خود نیز چندان قرین صواب ندانسته است، از آوردن آن در این جا خودداری کردم. (ویراستار)



سالار مردان است و اسپ سالار چهارپایان. حق سبحانه و تعالی میفرماید: «من مثلی و قد خَلَقَتِ الْفُرسَ.» و افراسیاب گوید: «آت ایرکا اندغ کم گوگ کآی» یعنی «اسپ مر ملوک را چنان است که آسمان مرماه را»^{۷۸}. و بزرگان گفته اند اسپ را عزیز باید داشت که هر که اسپ را خوار دارد بر دست دشمن خوار گردد. و مامون خلیفه گوید: «نَعَمَ الشَّيْ الْفَرَسَ سَمَاءَ يَجْرِي وَ سَرِيرِمَشِي» گفت: «نیک چیزی است اسپ آسمان گردان و تخت روان!» و امیرالمومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفت: «ما خَلَقَ اللهُ الْفَرَسَ إِلَّا لِيَعْتَزَّ بِهِ الْإِنْسَانُ وَ يَذُلُّ بِهِ الشَّيْطَانُ» گفت: «ایزد تعالی اسپ را نیافرید الا از بهر آن تا مردم را به وی عزیز گرداند و دیو را خوار کند.» و عبدالله بن طاهر گفت: «رَكُوبَ الْفَرَسِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ رَكُوبِ عَنَقِ الْفَلَكِ» گفت: «بر اسپ نشستن دوست تر دارم که بر گردن فلک» و نعمان مُنْذِرْ گوید: «الْخَيْلُ حَصُونُ رِجَالِ اللَّيْلِ وَ لَوْلَا الْخَيْلُ لَمْ تَكُنْ الشُّجَاعَةُ أَسْمَا يَسْتَحَقُّ بِهِ الشُّجَاعُ» گفت: «اسپان حصارهای مردان شب اند و اگر اسپ نبودی نام شجاعت کی اندر خور نام مردان جنگی بودی.» و نصر بن سیار گوید: «الْفَرَسُ سَرِيرَ الْحَرْبِ وَ الْأَسْلَحَةُ أَنْوَارُهَا وَ الصِّيَاحُ غَنَاءُ الْحَرْبِ وَ الدَّمَ عَقَارُهَا.» گفت: «اسپ تخت جنگ است و سلاح گلهای وی!» و مهلب بن ابی صفره گوید: «الْفَرَسُ سَحَابُ الْحَرْبِ لَا يَمُطَرُ بِبَرْقِ السَّيْفِ الْأَمُطَرُدم» گفت: «اسپ ابر جنگ است نبارد به درخشیدن شمشیر مگر باران خون».

نامهای اسپان به زبان پارسی

اکنون بعضی از نامهای اسپان یاد کرده شود که پارسیان در صفت اسپانی گفته آنچه به تجربه ایشان را معلوم شده است از عیب و هنر ایشان و آنک به فال نیک باشد: آلوس، چرمه، سرخ چرمه، تازی چرمه، خنگ، باد خنگ، مگس خنگ، سبزخنگ، پیسه کُمیت، کمیت، شَبْدِیز، خورشید، گور سرخ، زرد رَخَش (=سرخ و سفید در هم آمیخته)، سیارخَش، خرماگون، چشینه، شولک، پیسه، ابرگون، خاک رنگ، دیزه، بهگون، میگون، بادروی، گلگون، آرغون، بهارگون، آبگون، نیلگون، آبزکاس، ناؤبار، سپید زرده، بورسار، بنفشه گون، آدس، زاغ چشم، سبز پوست، سیمگون، ابلق، سپید، سمند.

اما آلوس آن اسپ است که گویند آسمان کِشد، و گویند دوربین بُود، و از دور جایی بانگِ سُمِ اسبان شنود، و به سختی شکِیا بُود. ولیکن به سردسیر طاقت ندارد، و به داشتن خجسته بُود، ولیکن نازک بُود. چرمه بدخشم و

۷۶. مینوی مینویسد: « بیان این جمله‌ی ترکی قدیم را آقای میرزا اسماعیل خان افشار برای این جانب این طور نمود که آت = اسپ، ایرکا = بزرگان و سران (در حالت مفعولی)، آندغ کم = چنان است که، گوگ (که) گوگنه تلفظ میشود) = آسمان (در حالت مفعولی)، آی = ماه؛ ترجمه‌ی جمله میشود: «اسپ به بزرگان چنان است که به آسمان ماه».



دوربین بُود. سیاه چرمه خجسته بُود. کمیت رنج بردار بُود. شبدیز روزیمند و مبارک بُود. خورشید آهسته و خجسته بُود. سمند شکیا و کارگر بُود. پیسه خداوند دوست و مهربان بُود. سپید زرده بر نشست ملوک را شاید. پیسه کمیت رنجور و بدخو بُود.

و مر اسپان را رنگه‌اء غریب است که کم افتد بدان رنگ، اَرَسْطَالیس به کتاب حیوان لختی یاد کرده است. و گویند هر اسپ که رنگ او رنگ مرغان بُود، خاصه سپید، آن بهتر و شایسته تر بُود و خداوندش به حرب همیشه به پیروزی، و این‌چنین اسپ مرکب پادشاه را شاید. زرده‌ی زاغ چشم و عنبر رنگ که رنگ چشم او به زردی زند، و آن اسپ که بر اندام او نقطه‌های سپید بُود، یا زرد. و چون خنگ عقاب یا سرخ خنگ پاء او بس سپید بُود، یا کمیت رنگ با روی سپید، یا چهار دست و پای او سپید، این همه فرخ و خجسته (بُود). و اسپ که ملوک را نشاید آن اسپ بُود که رنگش به رنگ تَدَرو بُود، یا بر روی نشانه‌های کلان دارد.

اما آنچه فرخنده بُود از نشانه‌های اسپ یکی آن است که بر جای حکم نشان دارد که پارسیان آن را گرد پا خوانند، مبارک بُود و فرخ، و هر اسپ که مویش زرد بُود یا سرخ به سرما طاقت ندارد. و رسول علیه السلام گفت: «رونده ترین اسپان اَشقر (=سرخ و سفید) بُود.» و امیر المومنین علی رضی الله عنه گفته است: «دلاورترین اسپان کمیت است، و بی باک تر سیاه، و با نیروتر و نیکو‌خوتر خنگ، و با هنرتر سمند.» و از اسپان خنگ آن به که پس سرو ناصیه و پا و شکم و خایه و دم و چشمها همه سیاه بُود، و این مقدار جهت شرط کتاب یاد کرده شد. به روزگار پیشین در اسپ شناختن و هنر و عیب ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستندی، از بهر آنک مُلک جهان ازان ایشان بود، و هر کجا در عرب و عجم اسپ نیکو بودی به درگاه ایشان آوردندی. و امروز هیچ گروه به از ترکان نمیدانند، از بهر آنک شب و روز کار ایشان با اسپ است، و دیگر آنک جهان ایشان دارند.



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز
بخش ۱۴ - اندر ذکر باز و هنر او و آنچه واجب آید درباره‌ی او

منسوب به حکیم عمر خیام	بر اساس نسخه های : (۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی (۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری
---------------------------	---

اندر خاصیت و هنر باز و احکام آن

باز مونسِ شکارگاهِ مُلوک است، و به وی شادی آرند، و وی را دوست دارند، و در باز خویها بُود چنانک اندر مُلوک بُود، از بزرگ منشی، و پاکیزگی. و پیشینگان چنین گفته اند که شاهِ جانورانِ گوشت‌خوار باز است، و شاهِ چهارپایان گیاه خوار اسپ، و شاهِ گوهره‌اء ناگدازنده یاقوت، و شاهِ گوهره‌اء گدازنده زر، و از بهرِ این حال باز به مُلوک مخصوص‌تر است که به دیگر مردمان. و مر باز را حشمتی است که پرندگانِ دیگر را نیست، و عقاب از وی بزرگ‌تر است، ولیکن وی را آن حشمت نیست که باز را. و پادشاهان دیدار وی را به فال دارند، و چون باز بی تَعَبی سبک بردست وی نشیند، و رو سوی پادشاه کند، دلیل آن باشد که وی را ولایتی نو به دست آید؛ و بر خلاف این به عکس، و چون به وقتِ برخاستن سر فرود آرد و باز بردارد دلیل کند که ضعفی به کارِ مَلِک در آید، و چون برخیزد و کُند کُند، یا شکار بگیرد و برگرفته بانگ کند، تشویش سپاه باشد، و چون به وقتِ برخاستن آهار نکند نقصانی پدید آید، و چون به چشم راست سوی آسمان نگرد کارهای(مَلِک) بلندی گیرد، و چون به چشم چپ نگرد خللی باشد، و چون (بر) آسمان بسیار نگرد دلیل ظفر و نصرت بُود، و چون به زمین بسیار نگرد مشغولی باشد، و چون باز آسوده باشد و به شکارگاه با بازی دیگر جنگ افتد دشمنی نو پدید آید.

انواع بسیار است، ولیکن از همه سپیدچرده بهتر و باز سرخ فام و یا زرد تمام، و به شکار حریص‌تر سپیدچرده بُود، ولیکن بیمارناک بُود و بدخو. و پس از وی زرد حریص‌تر و تندرست‌تر، و از این هر دو سرخ فام درست‌تر، لیکن بدخو بُود. و به کالبد از همه بزرگتر بُود، و شنودم از بازرگانی که در ایام ما بودند که هیچ کس از ماهان مه



و شمگیر^{۷۹} بهتر شناخته اندر اِشْکَره (= هر مرغ شکاری) را، که کار ایشان سالی دوازده ماه شکار کردن بود. و علی کامه که سپاهسالار به درخستو بود نیز نیکو شناختی، ولیکن همه متفق بودند که هیچ کس از ماهان مه به ندانستی. و او را به زبان کوهی کتابی شِکَره نام است بزرگ تصنیف وی. و او چنین گفته است که همه‌ی جانوران یک رنگ به از آمیخته‌ی ناتمام، ولیکن شرط اندر اختیار باز آن است که سخت گوشت بُود و گرد و پیوسته، و اندام‌هاش در خور یک‌دیگر، چنانک سر کوتاه و خُرد بُود، و پیشانی و چشم‌هاش فراخ بُود، و حوصله فراخ، و سینه پهن و پست، و دُمچه و ران سَطَبَر. و گوشت وی سخت، و ساق‌هاش سَطَبَر و گرد و کوتاه، و پنجه نیکو، انگشتان قوی، و ناخان سیاه و پای سبز. هر بازی که بدین صفت بود آن بیش‌تر سپیدچرده یا زرد تمام یا سرخ تمام بُود، و نادر افتد و به همه قیمتی ارزد.

حکایت - چنین گویند که ماهان پادشاهی بزرگ بوده است عاقل و کافی. یک روز باز دار خویش را (دید) باز بر دست آب میخورد، بفرمود تا صد چوبش بزدند، گفت: «ای عجب باز به تن خویش پادشاه پرندگان است، و غمگسار و عزیز دست پادشاهان است، روا بود که تو این‌چنین بی ادبی کنی! عزیز ملوک بر دست و تو آب خوری، یا جز آب چیزی دیگر؟» بازدار گفت: «زندگانی خداوند دراز باد چون به شکارگاه تشنه گردم چون کنم که باز بامن بود؟» گفت: «به کسی دیگر ده که اهل آن بُود که باز تواند داشت که تو آب خوری یا چیزی دیگر که تو را بدان حاجت باشد.»

حکایت - شنیدم که بوعبدالله خطیب مؤدب امیر ابوالعباس بود برادرِ فخرالدوله. بر منظره نشسته بود، و امیر ابوالعباس کودک بود از پیش وی فرود آمده بود. خادمی باشه بر دست داشت، آن باشه بخواست و بر دست نشاند. در آن میان از دهن خِیو (= آب دهان) بینداخت. چون سوی عبدالله خطیب آمد او را ملامت نمود، و روی ترش کرد و گفت: «اگر نه آن استی که تو هنوز خُردی و این ادب نیاموخته من تو را امروز مالشی دادمی که بازگفتندی.» آنگاه گفت: «ای سبحان الله تو مَلِک و مَلِک‌زاده‌ای. عزیز مَلِکان بر دست تو چنین بی ادبی کنی کز دهان خِیو بیندازی.» این بگفت، پس نعلین برداشت، و آن خادم را نعلینی چند بر گردن زد، و گفت: «شما ملک‌زادگان را چنین می‌پرورید کز ایشان بی ادبی می‌آید که اِشْکَره بر دست دارند و خِیو اندازند.»

۷۷. در این مورد نه مبنوی در تعلیقات خود چیزی نوشته و نه حضوری. منتها در لغت‌نامه‌ی دهخدا آمده است: «و شمگیر لقب ابومنصور ظهیرالدوله است.»



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز

بخش ۱۵ - گفتار اندر منفعت شراب

منسوب به حکیم عمر خیام	بر اساس نسخه های : (۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی (۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری
---------------------------	---

اندر منفعت شراب و خاصیت آن

دانا آن طب چنین گفته اند، چون جالینوس و سقراط و بقراط و بوعلی سینا و محمد زکریا که هیچ چیز در تن مردم نافع‌تر از شراب نیست، خاصه شراب انگوری تلخ و صافی. و خاصیتش آن است که : غم را ببرد، و دل را خرم کند، و تن را فربه کند، و طعامهای غلیظ را بگذارد، و گونه‌ی رو سرخ کند، و پوست تن را تازه و روشن گرداند، و فهم و خاطر را تیز کند، و بخیل را سخی و بد دل را دلیر کند، و خورنده‌ی شراب را بیماری کم کند و اغلب تندرست باشد، از جهت آنک تبا و بیماری که از خلطهای لزج و فاسد تولد کند و سبب آنک می‌خواره را گاه گاه میفتد، و گاه اسهال نگذارد که خلط بد در معده گرد آید.

و گروهی زیرکان شراب را مَحَكِ مرد خوانده اند، و گروهی ناقِدِ عقل، و گروهی صرافِ دانش، و گروهی معیارِ هنر. و بزرگان شراب را صابون الهم (=لقب شراب) خوانده اند و گروهی مُفَرِّخُ الْعَم. و هر که پنج قَدح شراب ناب بخورد آنچه اندرو است از نیک و بد از او سرآید و گوهر خویش پدید کند. و بیگانه را دوست گرداند و اندر دوستی بیفزاید. و اگر خود او را همین خاصیت است که دوستان را به هم بنشانند بسیار است، و از لطیفی که شراب است از همه خوردنیها که در جهان است از چرب و شیرین و خوش و ترش بیش از یک سیری نتوان خورد. و اگر بیش خوری طبع نفور گیرد، و باز مر شراب را هر چند بیش خوری بیش باید، و مردم از او سیر نگردد و طبع نفرت نگیرد، که وی شاه همه‌ی شرابها است. و در بهشت نعمت بسیار است و شراب بهترین نعمتهاء بهشت است، و اگر نبودی (ایزد آن را) به خود مخصوص نکردی(هر چند نعمتهای دو جهانی به تقدیر و ارادت او است) چنانک در مُحَكَم (=موثق) کتاب خود یاد فرموده است که «و سَقِيَهُمْ رَبُّهُمْ شَرَاباً طَهُوراً». و دیگر



جای میفرماید: «و مَنَافِعٌ لِلنَّاسِ وَ أَثْمَهُمَا أَكْبَرُ مِنْ نَفْعِهِمَا» مردمان را منفعت بسیار است در وی ولیکن بِزِه او از نفع بیش‌تر است. خردمند باید که چنان خورد که مزه‌ی او بیش‌تر از بِزِه بُود تا بر او وَبَال نگرَدَد، و این چنان باشد که به ریاضت کردن نفس خود را به جایی رساند که از اول شراب خوردن تا آخر هیچ بدی و ناهمواری از او در وجود نیاید به گفتار و به کردار الا نیکویی و خوشی. چون بدین درجه رسد شراب خوردن او را زیبد.

اندر منفعت و مضرات شراب و دفع آن

و فضیلتِ شراب بسیار است، اکنون فصلی در منفعتِ شراب و مَضَرَّت و دفعِ مضرتِ شرابها یاد کنیم از گفتار جالینوس حکیم، و محمد بن زکریاء رازی، و خواجه ابوعلی سینا، و اطباء بزرگ:

- منفعتِ شرابِ مست کننده: طعام را هضم کند، و حرارتِ اصلی یعنی حرارتِ غریزی را بیفزاید، و تن را قوی کند و پاک گرداند به بول و عرق و بخار. مضرتش: نشاید کودکان را که سخت گرم مزاج باشند. دفعِ مضرتش: اگر آید حاجت مردمِ گرم مزاج را به خوردنِ این شراب به آب و گلاب ممزوج کنند تا زیان نکنند، و السلام.
- منفعتِ شرابِ سپید و تنگ: غذاء کمتر دهد، و مردمان گرم مزاج را بشاید، و صفرا براند به بول اندک اندک. مضرتش: خداوندِ معده‌ی سودایی را از وی شکم پر باد گردد و دردِ مفاصل آرد. دفعِ مضرتش: با سپیدباها (=آش ماست/شوربا) و توابل (=ادویه‌جات) و تباها (=گوشت پخته‌ی نرم و نازک/قلیه‌ی بادمجان) خشک کنند تا زیان ندارد و منفعت کند.
- منفعتِ شرابی که نه تیره بود و نه تُنک (=لطیف): چون نیکو آید موافق‌ترین شرابها است، مردمان معتدل مزاج را شاید. مضرتش: مردمان گرم مزاج را زیان دارد. دفعِ مضرتش: ممزوج کنند به آب و گلاب و نقلی^{۸۰} کنند تا زیان ندارد.
- منفعتِ شراب تلخ و تیره: باد بشکند، و بلغم را ببرد، و درد معده و درد شکم را سود دارد. [مضرت ...]، دفعِ مضرتش: به آب ممزوج و با طعامهای ترش خورند، و نُقل میوه‌های ترش کنند تا زیان ندارد.

۷۸. آن چه امروز مزه‌ی شراب میگوییم سابقاً نقل گفته می‌شده است. غیاث اللغات: «نُقل آن چه بعد شراب از قسم ترش و نمکین و کباب و غیره خورند.» منوچهری: «در مجلس احرار سه چیز است و فزون، و آن هر سه شراب است و رباب است و کباب است، نه نُقل بود ما را نه دفتر و نه نرد، وین هر سه در این مجلس ما در نه صواب است، دفتر به دبستان بود و نُقل به بازار، وین نرد به جایی که خرابات خراب است...» اخلاق ناصری: «و میوه و ریحان از پیش یاران بر ندارد و نُقل بسیار نخورد.»



- منفعت شراب ریحانی: دل و معده را قوی کند، و بادها بشکند و تبها که از بیماری خاسته بُوَد سود دارد. مضرتش: درد چشم و درد سر آورد و زود بر سر رود. دفع مضرتش: به کافور، و گلاب و بنفشه، نُقل میوه‌ء ترش گردانند.
- منفعت شراب نو: خون در تن بیفزاید، و رگها پر کند، و بخار از او بر سر شود. مضرتش: نشاید مردمان را که تری دارند، و باد بریشان غلبه دارد، و تنه‌ء پر خلط دارند. دفع مضرتش: قلیه‌ها خشک با افزار (=ادویه) باید خورد، و نُقل میوه‌ی خشک کند.
- [شراب...]: خداوندان باد و بلغم را نیک است، و معده و جگر گرم را بشاید، و آن را (که) از بخار در رنج باشد. مضرتش: مردمان لاغر را خشک و نزار را زیان دارد. دفع مضرتش: با آب بیامیزند و کشکاب خورند، و طعامه‌ء سرد و میوه‌ه‌ء تر زیان دارد.
- شراب ممزوج و مُرَوَّق : کسی را که خُمار سخت کند، و یا از درد سر رنج باشد نیک است، و مردمان گرم مزاج را شاید. مضرتش : باد در شکم انگیزد، و درد بندها آرد، و معده و جگر را سرد کند. دفع مضرتش: با گوشتابه و قلیه با توابل (=ادویه‌جات) و افزار بسیار کند، و نُقل میوه خشک کند.
- شرابی که به ترشی زند: مردمانی را که معده‌ها و جگره‌ء گرم دارند شاید. مضرتش: آرزوی مجامعت ببرد، و پیه‌ها را سست کند. دفع مضرتش : با سپیدباه‌ء (=آش ماست/شوربا) صرف و حلوا و شیرینی خوردن تا زیان ندارد،
- شرابی که آفتاب پرورده باشد: لطیف‌تر و زودگوارتر از همه شرابها بُوَد. مضرتش : خون را به زودی عَفَن گردانند. دفع مضرتش: باسکبا (=آش بلغور با سرکه) و سماق و ناربا (=آش انار) کنند، و نُقل ربیاس و انار کنند، و از پس او سکنجبین خورند تا زیان ندارد.
- شراب مویزی: آنچه از او صافی باشد مانند شراب ممزوج باشد، میل به خشکی دارد و موافق است محروران (=دارای مزاج گرم) را. مضرتش: آنچه تیره بود مانند شراب سیاه باشد و بدگوار، و سودا انگیزد، و باد در شکم افکند، و شکن برآورد، و راهه‌ء جگر ببندد. دفع مضرتش: سکنجبین و آب کاسنی و تخم خیار با خیار بادرنگ...



- شراب خرمایی: تن را فربه کند، و خون بسیار راند، خاصه که نو باشد. مضرتش: غلیظ و بدگوار است، و راه جگر ببندد، و خون سودایی انگیزد. دفع مضرتش: شراب انار و سکنجبین و داروهایی که سودا را براند به کار دارد تا زبان ندارد.

داستان پدید آمدن انگور

در این باب این مقدار کفایت باشد، اکنون پیدا کنیم که انگور از کجا پدید آمد و می چگونه ساخته اند.

حکایت - اندر تواریخ نبشته اند که به هراة پادشاهی بود کامگار و فرمانروا، باگنج و خواسته بسیار، و لشکری بی شمار، و همه خراسان در زیر فرمان او بود، و از خویشان جمشید بود، نام او شمیران، و این دژ شمیران کی بهر او است، و هنوز برجا است، آبادان او کرده است. و او را پسری بود نام او بادام، سخت دلیر و مردانه و با زور بود، و در آن روزگار تیراندازی چون او نبود. مگر روزی شاه شمیران بر منظره نشسته بود، و بزرگان پیش او، و پسرش بادام پیش پدر. قضا را همایی بیامد و بانگ میداشت، و برابر تخت پاره ای دورتر به زیر آمد و به زمین نشست. شاه شمیران نگاه کرد ماری دید در گردن همای پیچیده و سرش در آویخته، و آهنگ آن میکرد که همای را بگذرد. شاه شمیران گفت: «ای شیر مردان این همای را از دست این مار که برهاند و تیری به صواب بیندازد؟» بادام گفت: «ای ملک کار بنده است.» تیری بینداخت چنانک سر مار در زمین بدوخت و به همای هیچ گزندی نرسید. همای خلاص یافت و زمانی آنجا میپرسید و برفت.

قضا را سال دیگر همین روز شاه شمیران بر منظره نشسته بود، آن همای بیامد و بر سر ایشان میپرسید و پس بر زمین آمد، همانجا که مار را تیر زده بود، چیزی از منقار بر زمین نهاد، و بانگی چند بکرد و بیرید. شاه نگاه کرد و آن همای را بدید. با جماعت گفت: «پنداری این همان است که ما او را از دست آن مار برهاندیم. و امسال به مکافات آن باز آمده است و ما را تحفه آورده، زیرا که منقار بر زمین میزند. بروید و بنگرید و آنچ بیابید، بیارید!» دو سه کس برفتند و بجملگی دو سه دانه دیدند آنجا نهاده، برداشتند و پیش تخت شاه شمیران آوردند. شاه نگاه کرد، دانه ای سخت دید. دانا آن و زیرکان را بخواند، و آن دانها بدیشان نمود، و گفت: «هما این دانها را به ما به تحفه آورده است. چه میبینید اندر این؟ ما را با این دانها چه میباید کردن؟» متفق شدند که این را ببايد کشت و نیک نگاه داشت تا آخر سال چه پدیدار آید.

پس شاه تخم را به باغبان خویش داد و گفت: «در گوشه ای بکار، و گرداگرد او پرچین کن تا چهارپا اندرو راه نیابد، و از مرغان نگاه دار، و به هر وقت احوال او مرا مینماید!» پس باغبان همچنین کرد، نوروز ماه بود، یک



چندی برآمد، شاخکی از این تخمها برجست. باغبان پادشاه را خبر کرد. شاه با بزرگان و دانایان بر سر آن نهال شد. گفتند: «ما چنین شاخ و برگ ندیده ایم!» و بازگشتند. چون مدتی برآمد شاخهاش بسیار شد، و بلگها پهن گشت، و خوشه خوشه به مثال گاورس (=دانه‌ای شبیه ارزن که بیش‌تر به کبوتران دهند) از او در آویخت. باغبان نزدیک شاه آمد و گفت: «در باغ هیچ درختی از این خرم‌تر نیست.» شاه دگر باره با دانایان به دیدار درخت شد. نهال او را دید درخت شده، و آن خوشها از او در آویخته، شگفت بماند. گفت: «صبر باید کرد تا همه درختان را بر برسد تا بر این درخت چگونه شود!»

چون خوشه بزرگ کرد، و دانه‌های غوره به کمال رسید، هم دست بدو نیارستند کرد. تا خریف (=پاییز) در آمد، و میوها چون سیب و امرود و شفتالو و انار و مانند آن در رسید. شاه به باغ آمد. درخت انگور دید چون عروس آراسته، خوشها بزرگ شده، و از سبزی به سیاهی آمده، چون شبه میتافت، و یک یک دانه از او همی ریخت. همه دانایان متفق شدند که میوه این درخت این است، و درختی به کمال رسیده است، و دانه از خوشه ریختن آغاز کرد، و بر آن دلیل میکند که فایده این در آب این است، آب این بپایید گرفتن و در خُمی کردن، تا چه دیدار آید. و هیچ کس دانه در دهان نیارست نهادن، از آن همی ترسیدند که نباید که زهر باشد و هلاک شوند. همان‌جا در باغ خُمی نهادند و آب آن انگور بگرفتند، و خم پر کردند، و باغبان را فرمود: «هر چه بینی مرا خبر کن.» و بازگشتند.

چون شیر در خم به جوش آمد باغبان بیامد، و شاه را گفت: «این شیر همچون دیگ بی آتش میجوشد، و به نرمی اندازد.» گفت: «چون بیارامد مرا آگاه کن!» باغبان روزی دید صافی و روشن شده چون یاقوت سرخ میتافت و آرامیده شده. در حال شاه را خبر کرد. شاه با دانایان حاضر شدند، همگان در رنگ صافی او خیره بماندند، و گفتند: «مقصود و فایده از این درخت این است! اما ندانیم که زهر است یا پازهر!» پس بر آن نهادند که مردی خونی (=قاتل) را از زندان بیارند، و از این شربتی بدو دهند، تا چه پدیدار آید. چنان کردند، و شربتی از این به خونی دادند. چون بخورد اندکی روی ترش کرد، گفتند: «دیگر خواهی؟» گفت: «بلی!» شربتی دیگر بدو دادند. در طرب کردن و سرود گفتن و کون و کچول^{۸۱} کردن (=رقصیدن، قر دادن) آمد و شکوه پادشاه در چشمش سبک شد، و گفت: «یک شربت دیگر بدهید، پس هر چه خواهید بمن بکنید که مردان مرگ را زاده اند!» پس شربت سوم بدو دادند، بخورد و سرش گران شد و بخفت، و تا دیگر روز بهوش نیامد.

و چون به هوش آمد پیش ملک آوردندش. از او پرسیدند که آن چه بود که دیروز خوردی و خویشتن را چون میدیدی؟ گفت: «نمیدانم که چه میخوردم! اما خوش بود، کاشکی امروز سه قدح دیگر از آن بیافتمی! نخستین قدح به دُشخواری

۸۹. کچول بر وزن قبول، جنبانیدن جفته و سرین باشد به هنگام رقصیدن. **برهان قاطع**: «کچول با جیم فارسی بر وزن شاغول کون جنبانیدن باشد یعنی حرکت دادن سرین به وقت رقصیدن و مسخرگی کردن». **فرهنگ رشیدی**: «از آن جمله پنجاه من بار کرد/ چو رقص کچول بسیار کرد». **راحة الصدور**: «نشاط دریشان آمد و رقص و کچول آغازیدند».



خوردم که تلخ مزه بود. چون در معده‌ام قرار گرفت طبعم آرزوی دیگر کرد. چون دوم قدح بخوردم نشاطی و طربی در دل من آمد که شرم از چشم من برفت، و جهان پیش من سبک آمد. پنداشتم میان من و شاه هیچ فرقی نیست. و غم جهان بر دل من فراموش گشت. و سوم قدح بخوردم به خواب خوش در شدم! شاه وی را آزاد کرد از گناهی که کرده بود.

بدین سبب همه دانایان متفق گشتند که هیچ نعمتی بهتر و بزرگوارتر از شراب نیست. از بهر آنکه در هیچ طعامی و میوه ای این هنر و خاصیتی نیست که در شراب است، شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن و بزم نهادن آیین آورد^{۸۲}. و بعد از آن هم از شراب رودها بساختند و نواها زدند، و آن باغ که در او تخم انگور بکشتند هنوز برجا است، آن را به هرا غوره^{۸۳} میخوانند و بر در شهر است. و چنین گویند که نهال انگور از هرا به همه جهان پراگند، و چندان انگور که به هرا باشد به هیچ شهری و ولایتی نباشد، چنانکه زیادت از صد گونه انگور را نام بر سر زبان بگویند،^{۸۴} و فضیلت شراب بسیار است.

۸۰. مجتبی مینوی درباره‌ی داستان یدایش شراب داستان دیگری را میاورد با ذکر این نکته که کتاب و نویسنده‌ی آن را به یاد نمی‌آورد: داستان پیدایش شراب چنان که در افواه است و نمیدانم منسوب به کدام کتاب است آن است که گویند جمشید انگور را بسیار دوست داشت. امر کرد که قدری در خم ریخته نگاه دارند. چنین کردند و سر خم را پوشانند. چون زمستان رسید رفتند که اندکی از آن بیارند تلخ شده بود. گفتند این زهر شده است، مواظبت کنید که کسی از آن نخورد. کنیزکی که از رنج دردی بی درمان از عمر به تنگ آمده بود اندکی از آن خورد به قصد آن که از زحمت زندگی رهایی یابد بهبودی یافت، راز خاصیت شراب مکشوف شد. اما حکایتی به وصفی شبیه به تفصیلی که حکیم در *نوروزنامه* آورده در کتاب *راحة الصدور* نیز آمده است، و ناشر کتاب احتمال میدهد که راوندی آن را از *کتاب الشراب* که خود او بدان اشاره نموده است اخذ کرده باشد. و عین عبارت راوندی که هیچ طرف نسبت با انشای ساده‌ی روان شاعرانه‌ی لطیف خیام نیست این است:

«و آورده اند که به دور کیقباذ جشنی عظیم بود و کبار در حضرت بار سماطین خدمت کشیده لک لکی بیامد ماری در گردن آویخته و محکم شده و بر شکل داذخواهان و فریادخوانان در مقابل تخت ملک بر زمین نشست و به زبان مرغان از دست مار فغان درگرفت. یکی از حُجاب گفت: «این بی زبان از دست این حیوان جان‌ستان درمانده است و استغاثت به حضرت ملک آورده و با او استظهار و ثوقی نتوان که از ما ایمن باشد تا او را برهانیم.» کیقباذ برگشاد تیر قادر و واثق بوذی فرمود که من به تیر سر مار در زمین دوزم تا مرغ راه هوا بردارد و ما را به زار و وار بگذارد. گفتند: «رای اعلی برتر است.» ملک رای به امضا رسانید و مرغ به فراغ خلاص یافته از چشمها غایب گشت. بعد از زمانی چون مستبشری و مستظهری گرازان و نازان حلقه‌کنان به همان موضع فروز آمد پنج دانه در دهان خدمت‌کنان سر بر زمین نهاد و به غیبت تشریف داد. ملک فرمود که مکافات این احسان که درباره‌ی او نمودیم این دانه آورده است حاضر کنید تا خود چیست. چون به کنار تخت نقل کردند ملک فرمود که این چه شاید بود گفتند: «این از نوارد دهر و غرایب عصر است. چشم ما چنین چیزی ندیده است و گوش جنیس این واقعه نشنیده، اصناف مردم را از علما و حکما و اطبا و دهاقین و رهابین و فیلسوفان و عطاران و بقالان و مردم کشاورز را حاضر کردند و به خدمت تخت اعلی آوردند. هر کسی سخنی میگفت و دُز میسفت اتفاق رب آن نهادند که این دانه هرچ را بشاید از این قدرکاری نگشاید در زمین دفن باید کرد تا از او چه زاید. در جایی حصین رودباری جستند و برطرف مرغزاری بکشتند و در تعهد افزودند تا به مدت نبت از هر یکی شاخی جست که حضرت او ناموس اجنحه‌ی طاووس بشکست. خبر به کیقباذ رسید تجشّم کرد و بدید و وصیتی کی لایق بود تقدیم فرمود و در تعهد فروز تا به انگور بوذ و لطف خود بنمود. گفتند: «این نبات در حضرت نصرتی داشت و به میوه سر بفراشت از او دیگر دانه‌ها بیاید کاشت تا زبب باغها و آرایش راغها از او حاصل شود. چو بسیار شد نیارستند خوردن چه بر منافع و مضار واقف نبودند. ملک فرمود که منفعت این در آب و شراب تواند بود. چو آب بگرفتند و در خنب کردند. به جوش آمد. فیلسوفان از آن در تعجب ماندند بر آن نهادند که جمعی مباح الدم را حاضر باید کردن تا تجربت حاصل آید. سه کس مختلف المزاج را بیاوردند و به اکرهای عظیم با صدهزار بیم شربتی هر یکی بازخوردند. به دوم شربت گستاخ شدند. و به سوم شربت فریاد کردند تا چهارم بیاوردند، چون به پنجم رسید نشاط در ایشان آمد و رقص و کچول آغازیدند و لور و سمسول ورزیدند و کس را بالای خود ندیدند. زبان به دشنام کیقباذ کشیدند چون به غایت مستی رسیدند. روز دیگر صبر نمیتوانستند و بزرگان در آن شروع نمیبارستند، گفتند: «تا چهار فصل بر ایشان نگذرد ایمن نشاید بوذ که این نشاط غمی آرد و مرگی بریشان گمارد.. در چهار فصل چند کس را این شراب بذاذند تا فواید شراب روی نمود و همه را نشاط افزود.» گفتند: «منفعت آن دانه این بود.» بعد از آن مجلس و جمع احباب بدان میجستند...»

۸۱. غُوزَه یا غُوزَج (معْرَب)، نام قریه‌ای بوده بر در شهر هرات. رش. به *معجم البلدان* ج ۳.

۸۲. *چهار مقاله‌ی* نظامی عروضی: «و در سواد هرا صد و بیست لون انگور یافته شود هر یک از دیگری لطیف‌تر و لذیذتر.» (ص ۳۱).



نوروزنامه - رساله ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز

بخش ۱۶ - گفتار اندر خاصیت روی نیکو

منسوب به	بر اساس نسخه های :
حکیم عمر خیام	(۱) کتابخانه عمومی برلین تصحیح مجتبی مینوی
	(۲) نسخه‌ی برلین چاپ عکسی مسکو ۱۹۶۲ تصحیح علی حصوری

اندر فضیلت روی نیکو

روی نیکو را دانایان سعادت بزرگ دانسته اند، و دیدنش را به فال فرخ داشته اند، و چنین گفته اند که سعادت دیدار نیکو در احوال مردم همان تأثیر کند که سعادت کواکب سعد بر آسمان. و مثال این چنان نهاده اند چون مثل جامه که عطر اندر صندوق بود که از وی بوی گیرد و بی عطر آن بوی به مردم برساند؛ و چون مثال عکس آفتاب که بر آب افتد و بی آفتاب به دیگر جای عکس برساند، زیرا که نیکویی صورت مردم بهری است از تأثیر کواکب سعد که به تقدیر ایزد تعالی به مردم پیوند، و نیکویی به همه زبانها ستوده است و به همه خردها پسندیده.

و اندر جهان چیزه‌ای نیکو بسیار است که مردم از دیدارشان شاد گردند، و به طبع اندر تازگی آرد، و لیکن هیچ چیز به جای روی نیکو نیست، زیرا که از روی نیکو شادی آید، چنانکه هیچ شادی به آن نرسد. و گفته اند روی نیکو دلیل نیکبختی این جهان است، و چون روی نیکو با خوی نیکو یار شود آن نیکبختی به غایت رسیده باشد. و چون به ظاهر و باطن نیکو بُود محبوب خدا (و) خلق گردد. و مر دیدار نیکو را چهار خاصیت است: یکی آنک روز خجسته کند بر بیننده، و دیگر آنک عیش خوش گرداند، و سه دیگر آنک به جوانمردی و مروت راه دهد، و چهارم آنک به مال و جاه زیادت کند. زیرا که مردم چون به اول روز از روی نیکو شادی یافت دلیل بهره ای بود از بهره‌ها، خجستگی، که آن روز جز شادی نبینند. چون با وی نشست عیش بر وی خوش گردد، و بی غم شود، و چون این حال بر وی قرار گرفت، و دیدار نیکو یافت، اگر چه بی مروت و سفله کسی بود، مروت و جوانمردی در



وی بجنبید. و چون مردمان وی را با روی نیکو دیدند به تعظیم نگردند. او نیز از بهر عیش خویش به مال ورزیدن کوشش بیش کند.

و چنین گفته اند که روی نیکو پیر را جوان کند، و جوان را کودک، و کودک را بهشتی. و رسول علیه السلام گفته است: «أَطْلَبُوا حَاجَاتِكُمْ مِنْ حِسَانِ الْوُجُوهِ». گفت: «حاجت خویش از نیکو رویان بخواهید.» و هرکس از روی شَطَارَت (= شوخی، زیرکی) مر روی نیکو را صفت کرده اند و لقبی نهاده، گروهی میدان عشق نهاده اند، و گروهی صحرای شادی، و روضه مهر، و پیرایه آفرینش، و نشانه بهشت گفته اند. اما خداوندان علم فلاسفه گفته اند که سبب آفرینش ایزد است، و طلب علم بدو. و از آفریدگار خویش اثر است که راه نماید به خوی ذات او، و طبیعیان گفتند که همه چیزها را زیادت و نقصان و اعتدال است، و آراستگی هموار باعتدال است. پس چون بنگرید صورت اعتدال خوبتر بود، که خویشتن را به ترکیب مینماید، و این عالم که به پای بود به اعتدال بر پای بود، و به وی آبادان باشد. و تناسخیان گویند که وی خلعت آفریدگار است، که به مکافات آن پاکی و پرهیزگاری که بنده کرده بود اندر پیش، آن به نور خویش او را کرامت کند. فاما خداوندان معرفت گفته اند که وی شوق شمع است که شمع را بر افروزاند، و گروهی گفته اند که وی منشور سر است و باران رحمت است که روضه معرفت را تازه میگرداند، و درخت شوق را بشکفاند. و گروهی گفته اند که وی آیت حق است که حقیقت بر محققان عرضه همی کند، تا به حقیقت وی به حق بازگردند.

و در دیدار نیکو سخنها بسیار گفته اند، اگر همه یاد کنیم دراز گردد، و حکایتی از عبدالله طاهر یاد کنیم :

حکایت - چنین گویند که عبدالله طاهر یکی را از بزرگان سپاه خویش باز داشته بود، هر چند در باب او سخن گفتندی از وی خشنود نگشت. پس چون حال بدان جا رسید، و هرکس از کار او ناامید گشتند این بزرگ را کنیزکی بود فصیح. قصه ای نوشت و آن روز که عبدالله طاهر به مظالم نشست آن کنیزک روی بر بست، و به خدمت وی رفت، و قصه بداد و گفت: «یا امیر خُذْ الْعَفْوَ فَإِنْ مِنْ اسْتَوَلَى أُولَى وَ مِنْ قَدَرِ غَفْرًا» گفت: «ای امیر هر که بیابد بدهد، و هر که بتواند بیامرزد!» عبدالله گفت: «یا جاریه آن دَنَبَ صَاحِبِكَ أَعْظَمَ مِمَّا يَرْجَى عَفْوُهُ»، «ای کنیزک گناه مهتر تو بزرگوارتر از آن است (که) آن را آمرزش توان کرد.» کنیزک گفت: «أَيُّهَا الْإِمِيرُ وَ إِنَّ شَفِيعِي إِلَيْكَ أَعْظَمَ مِمَّا يَخْشَى رَدَهُ » یعنی «شفیع من به تو بزرگتر از آن است که باز توان زد.» گفت: «و ما شَفِيعَكَ الذی لا یرد.» گفت: «کدام است این شفیع تو که باز نتوان زد؟» کنیزک دست از روی برداشت، و روی بدو نمود، و گفت: «هذا شفيعي، اینک شفیع من، عبدالله طاهر!» چون روی کنیزک بدید تبسم کرد و



گفت: «شَفِيعَ ما اَكْرَمُهُ وَ مَنْ يوتيك ما اَعْظَمَهُ!» گفت: «بزرگا، شفیعا که تو آوردی و عزیز خواهشی که تو را است.» این بگفت و بفرمود تا آن سرهنگ را خلاص دادند، و خلعت داد، و بناخت و به جای او کرامتها کرد. و این بدان یاد کرده شد تا بدانی که مرتبت روی نیکو تا کجا است و حرمت او چند است.

حکایت - گویند سلطان محمود روزی به تماشا شده بود، و از صحرا سوی شهر همی آمد، و در آن حال هنوز امیر بود، و پدرش زنده بود. چون به در دروازه شهر رسید چشمش در میان نظارگیان بر پسری افتاد چرکین جامه به قدر دوازده ساله. اما سخت نیکو روی و طُرفه و زیبا بود، تمام خلقت، معتدل قامت، عِنان باز کشید و گفت: «این پسرک را پیش من آرید.» چون بیاوردند گفت: «ای پسر تو چه کسی و پدر کیست؟» گفت: «پدر ندارم ولیکن مادرم به فلان محلت نشیند.» گفت: «چه پیشه میآموزی.» گفت: «قرآن حفظ میکنم.» فرمود تا آن پسرک را به سرا بردند. چون سلطان فرود آمد پسرک را پیش خواند. و از او هر چیزی پرسید، و چند کارش فرمود، سخت زیرک و رسیده بود، و اقبالش یاری داد. فرمود تا مادرش را بیاوردند، و گفت: «پسر تو را قبول کردم، من او را بپرورم، تو دل از کار او فارغ دار^{۸۵}». مادرش را نیکوییها فرمود و پسر را جامهء دیبا پوشانید، و پیش ادیب نشاند تا خط و دانش آموخت و سلاح و سواری. و پسر را گفت: «هر روز بامداد که من هنوز بار نداده باشیم باید که پیش من ایستاده باشی!» پسر هر بامداد پگاه به خدمت آمدی، سلطان چون از حجره خاص بیرون آمدی نخست روی او دیدی. و مقصود سلطان آزمایش خجستگی دیدار او بود، سخت خجسته آمد. چون بیرون آمدی از حجره چشم بر وی افگندی، هر مرادی داشتی آن روز حاصل شدی. و این پسر را از جامه و نیکوداشتِ جمالش یکی صد شد. سلطان هر روز او را به خویشتن نزدیکتر کرد و شایستگیها از وی پدید میآید، و سلطان او را نعمت و خواسته میداد و اعتماد بر او زیادت میکرد، و مینواخت. نعمت و تجمل این (پسر) بسیار شد، و سلطان از عشق او چنان گشت که یک ساعت شکیا نتوانست بود. این پسر را سالش به هجده رسید، و جمالش یکی ده شد، و از مبارکی دیدار او سلطان را بسیار کارها و فتحهء بزرگ دست داد، و چندین ولایت هندوستان بگشاد، و شهرهء خراسان بگرفت و به سلطانی بنشست.

مگر روزی این پسر به عذری دیرتر به خدمت آمد، و سلطان بی او تنگدل گشته بود. چون او بیامد از سر خشم و عتاب گفت: «هان و هان! خویشتن را می شناسی؟ هیچ دانی که من تو را از کجا برگرفتهام و به کجا رسانیده ؟

۸۳. این غلامی که سلطان محمود به این طور تربیت کرده است هیچ کس نمیتواند باشد مگر ایاز اویماق که بعدها در روزگار سلطان مسعود از سرداران معتبر شد و در سال ۴۹۰ ق. در گذشت.



و از خواسته و نعمت چه داری؟ تو را زهره آن باشد که یک ساعت از پیش من غایب شوی؟» چون سلطان خموش گشت، گفت: «سلطان بفرماید شنیدن، همچنان است که میفرمایید، من بنده را از خاک بر گرفت و بر فلک رسانید. من یک فرو مایه بودم اکنون به دولت خداوند پانصد هزار دینار زیادت دارم بی ضیاع و چهار پا و بنده و آزاد. و مَلِک بنده را آن مَرْتَبَت و حِشْمَت داده است که در دولت خداوند پایه هیچ کس از پایهی بنده بلندتر نیست و با این همه کرامت که با بنده کرده است و این نعمت داده و بدین درج رسانیده هیچ سپاس و منت بر بنده ننهد، بر دل خویش نهد، که بنده را از جهت دل خویش نیکو میدارد به دو معنی، یکی از جهت آنکه دیدار بنده به فال گرفت، و دیگر که من بنده‌ی تماشاگاه و باغ و بوستان دل مَلِک ام! اگر مَلِک تماشاگاهِ خویش را بیاراید منت بر کسی نباید نهاد، هر چند من بنده به شکر و دعا مقابله میکنم.» مَلِک را جواب آن پسر عجب خوش آمد، و او را بنواخت، و تشریف داد.

و سخن بزرگان و اهل حقیقت در معنی روی نیکو بسیار است، این مقدار بدان یاد کرده شد تا بدانی که مرتبت این عطا و خلعت ایزد تعالی تا به چه جایگاه است، و بزرگان مر روی نیکو را چه عزیز داشته اند، و این کتاب را از برای فال خوب بر روی نیکو ختم کرده آمد.

مبارک باد بر نویسنده و خواننده،

تَمَّت بِعَوْنِ اللَّهِ وَ حُسْنِ تَوْفِيقِهِ

رَبِّ أَخْتَمِ بِالْخَيْرِ وَ السَّعَادَةِ وَ السَّلَامَةِ وَ الصَّحَّةِ.

